

”هرجا اثرزنام و نشان میت کوی ما“

گلُهای خودرو

اثر طبع

شِرا له

جاپانز بائنت فی

”ہر جاہل شرمناک و نشان میت کوئی ناست“



گلہای خودرو

اثر طبع

شوالہ

چاپخانہ بانگ قی

این دسنة کل را به آرامگاه مادرم تقدیم میکنم



مقدمه

آثار خود را گلهای خود رونام نهادم ، برای آنکه نه آنها را باغبانی بوده و نه باغ و بوستانی تا پرورش نیکو یابند . این گلهای که لحظه ای بعد با کمال پراکندگی از نظر شما خواهند گذشت در صحرای دل دمیده ، از اشکهای دیده آب خورده و در پرتو آفتاب احساسات رشد نموده اند . در این صورت انتظار نداشته باشید رونق بوستان شعر و ادب باشند . بطوریکه کراراً بدوستان و دوستداران شعر که از دور و نزدیک نگارنده را با انتشار اشعار خود ترغیب و تشویق میفرمودند گفته و نوشته ام ، عقیده بنده آن بود که با خاموش شدن شعله زندگی ، آثارم نیز همه بسوزند و خاکستر شوند - زیرا چیزی زنده می ماند که ارزش زیستن داشته باشد . لکن نظرید و جهت زیر بالاخره بدرج قسمتی از اشعار خود مبادرت ورزیدم :

۱ - بسیار مایلیم آثار نا قابلم از نظر استادان و خداوندان شعر و ادب بگذرد تا بدینوسیله بتوانم نظریه آنها را نسبت به اشعار خود دریافته و از ایراد و انتقادیکه صواب و صلاح میدانند ، بهره ور و برخوردار گردم - چه میتوانم بگویم جوانم واکر عمری باقی باشد برای هر نوع ترفیع و تغییر فرصت کافی دارم .

من همچو خاک خوارم و تو آفتاب وابر گلهای و لاله ها دهم ار تربیت کنی

۲ - الفت و علاقه ای که دوستان عزیز از گوشه و کنار نسبت باشعار من ابراز میداشتند و نیز اصرار و ابرام آنها مخصوصاً در ماه های اخیر مرا بر آن داشت که آثار پراکنده خود را جمع کرده بشکل دسته گلی به آستان آنها تقدیم دارم .

دربایان مجد و عظمت میهن محبوب خود ایران و توفیق هموطنان خویش را از یزدان پاک خواهانم .

اصفهان - بهار ۱۳۲۳

« ژاله »

فهرست



موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
آرزوی ما	۱	شفق	۲۰
نور خدا	۱	شطرنج	۲۱
گوهر نایاب	۲	ویلن من	۲۱
چشمه های نور	۲	بیاد مادرم	۲۲
دل من	۳	بمادرم	۲۲
لذت شادی	۳	گذر کرد از چمن	۲۳
آمین محبت	۴	بی وفائی مرد	۲۳
امید	۴	زیبائی بخود آرائی نیست	۲۴
قلب حسود	۵	افتخار زن دانا	۲۴
بربال ابر	۵	سعادت زن	۲۵
بیافصل گل	۵	بهار متجدد	۲۵
نقص کارها	۶	ندای نیکی	۲۶
شمع وجود!	۷	راه سعادت	۲۶
آرزو چیست ؟	۷	محبت وطن	۲۷
خدایا تویی	۸	پاینده باد ایران	۲۷
در پشت میز	۸	ای آرزو!	۲۹
اصفهان	۹	نگاه آتشین	۳۰
باد بهار	۱۰	بادل معزون	۳۱
افتاده دلشاد	۱۰	یادگار من	۳۲
اختر درخشنده	۱۰	مرغ گرفتار	۳۲
ماه نو	۱۱	شکوه توانگر	۳۳
ماه گرفت	۱۲	نالۀ بی نوایان	۳۴
سکه زیبای من	۱۲	کودک یتیم	۳۵
عشق بی حاصل!	۱۳	معاشقیم	۳۶
راز و نیاز بامام	۱۴	خود ستائی	۳۶
برف	۱۵	طایر روح	۳۷
کنار دریا	۱۵	عنصر ناپاک	۳۷
بدوشیزه بر تو	۱۶	جوانی	۳۸
ساحل کارون	۱۷	طبع سرکش	۳۸
کارون	۱۷	سعادت جاوید	۳۹
یاد نکردی !	۱۸	سراغ نگیرد	۳۹
بر کک طلائی	۱۸	جور طبیعت	۴۰
شکوفه	۲۰	بهشت من	۴۰
		کو کب اقبال	۴۱

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۵۱	اختر نیکبختی	۴۱	روزگار گذشته
۵۱	شادباش عروسی	۴۲	شبهای هجران
۵۱	شادباش نوروژ	۴۳	من و پروانه
۵۱	ناخن گلکون	۴۴	حدیث عشق
۵۲	امشب !	۴۴	ثروت
۵۲	من و این ناله ها ؟	۴۴	داغ وفا
۵۳	بفارغ التعلیمهای بهشت آئین	۴۵	شب دیجور
۵۴	به دوشیزه پرتو	۴۶	بسراغ دل
۵۴	غزل	۴۶	نامهربان شد
۵۴	بدوستان تهرانی	۴۷	گیاه محبت
۵۵	نمیکند یادم	۴۸	وفای غم
۵۶	شکوه و پوزش	۴۸	مخمس تضمینی
۵۷	سرگشته	۴۹	نهال آرزو
۵۷	ایرای وفا	۵۰	مرغ غزلخوان
۵۷	بخواب - آرام باش	۵۰	مرغ دل
۶۳		۵۰	زندگانی من

آرزوی ما

آزاده ایم و صلح و صفا آرزوی ماست هر جا اثر ز نام و نشان نیست کوی ماست
 درویش و دلخوشیم و گدائیم و پا کباز افتادگی، شکسته دلی نیز خوی ماست
 از نغمه ها که بلبل سر مست میزند وز خنده ها که غنچه کند گفتگوی ماست
 نحو جمال شاهد مقصود گشته ایم شادیم از آن که دیده او نیز سوی ماست
 ما را به آب و دانه دنیا چه التفات کاین دیدگان اشک فشان آبروی ماست
 دزد از سرای مردم مفلس چه میبرد؟ این بوربای پاره ما، آن سبوی ماست
 گر کلبه محقر ما را چراغ نیست باشد چه غم چو ماه فلک روبروی ماست
 وارسته ایم و ملک قناعت گزیده ایم
 زین روی « ژاله » کنبد گردنده کوی ماست

نور خدا

بعد از این دل را پراز نور خدا خواهیم کرد روح را با مهر یزدان آشنا خواهیم کرد
 با حریفان ستمگر مهربان خواهیم بود گر جفا بینیم از یاران وفا خواهیم کرد
 چهره را سازیم از نور حقیقت تابناک خوشتن را مظهر صلح و صفا خواهیم کرد
 اندر این بستان زیبا همچو باد نوبهار عقده غم از دل چون غنچه وا خواهیم کرد
 گر شویم از صحبت ناساز مردم تنگدل خویش را هم صحبت باد صبا خواهیم کرد
 بعد از این پروانه سان راه وفا گیریم پیش ترك جان در راه جانان بی صدا خواهیم کرد
 دست بردامان تقوی دیده بر رخسار یار عشق را از حس حیوانی جدا خواهیم کرد
 « ژاله » ما بر آتش دل کر فشانیم اشک شوق
 دیده را از این گهرها پر بها خواهیم کرد

گوهر نایاب

دوست میدارم شبانگه پرتو مهتاب را ناله های مرغ بیدل، گریه های آب را
 با دلی محزون نشینم در کنار ساحلی بر رخ امواج بینم جلوه مهتاب را
 در پریشانی نمایم با صبا راز و نیاز باز گویم قصه بی مهری احباب را
 اختری تابان شود بر دیده پر گوهرم نور امیدی ببخشد این دل بی تاب را
 روزگار رفته ام يك خواب شیرین بدش نیست دیده بندم تا بینم بار دیگر خواب را
 آرزو آبی خروشان، زندگی بحری عمیق ساحل آرام خواهی ترك كن گرداب را
 من ز تنهایی نفالم خوش بود لذات غم فارغ از مردم شدن، يكسو زدن آداب را
 يك دل دردانه دارم «ژاله» بر مهر و وفا

بسپرم دست که من این گوهر نایاب را تیر ۱۳۲۲

چشمه های نور

دوش دیدم جلوه ای یکبار دیگر گون شدم مست گشتم، محو گشتم، واله و مفتون شدم
 دیدم از نور رخس چشمم نمی بیند دگر دیده بستم، فارغ از آلام گوناگون شدم
 خاطرم آسوده شد از جمله غمهای جهان راحت از نیرنگ و رنگ چرخ بوقلمون شدم
 آرزو ها يك طرف، آرزو گیها يك طرف درد و غم اینجا دل انجامن ز خود بیرون شدم
 آنقدر پرواز کردم ز آسمانهای بلند تا که خارج از مدار گنبد گردون شدم
 چشمه های نور دیدم پای خرمنهای گل زانهمه آثار زیبا واله و مجنون شدم
 طاقتم از کف برون شد، شعله بر جانم فتاد اندر آن مستی و مدهوشی ندانم چون شدم
 «ژاله» با حال پریشان چون بتن باز آمدم

از کمال عجز خود شرمنده و محزون شدم دی ۱۳۲۲

دل من^۱

دل من جای عشق جانان نیست	دل من خود سر و هوسران نیست
عاشق روی ماهرویان نیست	واله دیدگان فتن نیست
دل من چون پرنده آزاد	پای بند گل و گلستان نیست
همچو شاهین بلند پرواز است	سست چون بلبل غزلخوان نیست
دل من خانه نشاط و وفاست	که از آسیب دهر ویران نیست
نبود خسته از جنای فلک	زار و غمگین ز جور دوران نیست
دل من مظهر جمال خداست	اختری همچو آن فروزان نیست
هست شیدای شاهد ازلی	زین جهت خسته و پریشان نیست
دل من شادمان و خرسند است	که سرافکننده نزد وجدان نیست
نرود در پی هوی و هوس	پیرو امر و نهی شیطان نیست

دل من « ژاله » تابناک بود

کاندر آن غیر نور یزدان نیست

۱۳۲۰

لذت شادی

آه که جانم دو باره پر ز شرر شد	باز دو چشمم ز اشک غرق گهر شد
باز پر آشوب گشت خاطر زارم	کاخ وجودم ز رنج زیر و زبر شد
باز بهارم گذشت با غم و حسرت	باز زمستان رسید و سال دگر شد
میگذرد برق و ار دور جوانی	حیف که با درد و رنج عمر بسر شد
بخت بدم بین قلم شکست در اینجا ^۲	چون بشکایت رسید کار بمر شد
آری هرگز ندید روی سعادت	آنکه پریشان دل از قضا و قدر شد
لذت شادی نبرد خاطر غمگین	چهره جانان ندید دیده چو تر شد
شادی گل بین درون جامه صد چاک	خونجگر خورد و خنده ای زد و پر شد
ملک قناعت گزین که خاطر آرام	نیست نصیب کسیکه صاحب زر شد

« ژاله » به نیکی گرای و صلح و صفا جو

تا که نگوئی دریغ عمر هدر شد

۱۳۲۱

۱ - بیانو ایدین مدیر دبیرستان بهشت آئین تقدیم میشود . ۲ - قلم شکست و روحیه ام را عوض کرد .

آئین محبت^۱

در فراق کار من جز ناله شبگیر نیست گر چه میدانم در آهن ناله را تأثیر نیست
حلقه زلف تو شد بند دل دیوانه ام مبتلای دام غم را حاجت زنجیر نیست
قسمت من از ازل این طالع برگشته بود هیچکس را قدرت پیکار با تقدیر نیست
کی توان با عقل و کوشش بخت را تغییر داد آنچه بخشیدند ما را قابل تغییر نیست
هست آئین محبت عفت و آزادگی زانکه در عشق حقیقی حيله و تزویر نیست
گرچه دل آتش زند بر خاطر افسرده لیک در مقام عشق بازی دیده بی تقصیر نیست
کی فرو ریزد زمرگان اشک حسرت «ژاله» وار
آنکه از هجران یاران خسته و دلگیر نیست

امید

در کنار افق ستاره صبح با رخی تابناك گشت پدید
بلبلی با نوای شور انگیز بوسه ای از گلی گرفت و پرید
اشک پاکباز دیده زخمور بدرخشید و خوش فرو غلطید
رخ بر افروخت غنچه ای زیبا نوگلی در میان سبزه دمید
تازه شد باغ از نسیم سحر «ژاله» ای بر دهان لاله چکید
سر بتعظیم آسمان خم کرد بید مجنون چو این مناظر دید
شفق سرخ شاد و خندان شد لعل و یاقوت بر فلک پاشید
ناگهان از میان پاره ابر خرمنی نور جلوه گر گردید
شد نمایان فرشته ای زیبا خوب بگشود بالهای سپید

گفت آنکه بخنده شیرین

نور یزدان منم، امید، امید

۱۳۲۱

قلب حسود

غروبى هوا تيره و تار شد زطوفان افق گشت همرنگ دود
 زهرسوى بادی وزیدن گرفت زگردون غم و درد آمد فرود
 درختان بيك باد عريان شدند دگر گونه شد آسمان كبود
 بغريد ابر سياهى بچرخ جهان را برازيم و وحشت نمود
 هويدا شد آنگاه ديوى پلید غضبناك چون شیر درنده بود
 رخس قيرگون، چهره اش سهمگين زمين را بيلعيد و لب را گشود

چنين گفت با نعره اى دردناك

۱۳۲۱

به بينيد اين است قلب حسود

بربال ابر

مرا اى ابر سرگردان بروى بال خود بنشان بده يك لحظه پروازم برون زين كنبد گردان
 برو جائي كه جان من شود فارغ ز درد و غم نه بيند ديده ام چيزى بغير از چهره جانان
 برو جائي كه آرامش بگيرد خاطر زارم برو آنجا كه قلب من شود آسوده از حرمان
 بسوى آسمانهارو، مرا از خویش بيخود كن كه در مستى و مدهوشى شوم دل داده و حيران
 من از اين خانه خاكى خدايا سير و بيزارم چو اندر آن نمى يابم فروغ دل، صفای جان
 برى از خلقت خويشم من شوریده دل زيرا براى روح آزادم بود اين جسم چون زندان

نميدانم چه ميخواهم در اين دنياى دون «ژاله»

۱۳۲۱

همى بينم كه ميرزد مرا خون دل از مژگان

بيا بفصل گل

بيا بفصل گل اى دوست شادمان باشيم بيا چو بلبل سر مست نغمه خوان باشيم
 بيا چو لاله بخنديم بر رخ گردون مراد خاطر پر مهر دوستان باشيم
 بيا چو شمع بسوزيم در سرا چه مهر چراغ محفل جانان، فروغ جان باشيم
 بيا ز شوق بگويم پاى بر سر خاك كه بس برآيد و در خاك ما نهان باشيم

بیا ز چهره بشوئیم گرد خود خواهی بیاد مردم بدبخت ناتوان باشیم
 به سیم و زر نفروشیم جان و وجدان را رهین منت دونان نه بهر نان باشیم
 صفا و صالح نشینند بجای جنگ و ستیز اگر که ما همه یکرنگ و یک زبان باشیم
 چو میتوان به محبت دلی بدست آورد
 بیا چو « ژاله » بهر حال مهربان باشیم

نقص کارها

بنگر آنجا در کنار زنده رود آنکه از مردم نشسته دور کیست ؟
 خسته و تنها در این وقت غروب آن پریشان خاطر رنجور کیست ؟
 زیر انوار فروزان شفق صاحب آن چهره کم نور کیست ؟
 کیست آن دلدادۀ اندوهگین کیست آن دلخسته مهجور کیست ؟

« ژاله » محزون دور افتاده است

این همان شوریدۀ دلدادۀ است

باز امشب خاطر افسرده اش خسته و پشمرده و محزون بود
 باز امشب این پریشان روزگار از غمی شوریده و دلخون بود
 سینه اش همچون شقایق داغدار دیده اش از خون دل گلگون بود
 باز امشب این وجود دردمند خسته دل از چرخ بوقلمون بود

خیز و سر بردار از زانوی غم

ترك خود کن تا نیینی روی غم

از چه مینالی زجور روزگار آسمان را با کسی بیکار نیست
 چند داری شکوه از دور فلک گنبد گردنده را آزار نیست
 با غم و محنت طبیعت نیست یار این سپهر نیلگون غدار نیست
 نیست دوران دشمن و بدخواه کس چرخ را با شادی و غم کار نیست

این توئی که شاد و گاه اندوهگین

جمله نقص کارها در خویش بین

شمع وجود !

چیست این شمع تابناك وجود	که شعاش نمیشود نابود ؟
چیست این طرفه آتش ابدی	که همی سوزد و ندارد دود ؟
شعله اش چون بشکل جان گردد	زیر فانوس تن شود مسدود
مدتی چند جسم خاکی را	میکند مظهر سرور و سرود
آدمی را چنان مقام دهد	که فرستد براو فرشته درود
آنقدر نور میدهد بر دل	تا شود خانه مسکن معبود
لاجرم آن شعاع رخشنده	چونکه سربوش خسته گشت و خمود
نور پاکی ز خود کند ظاهر	سر وقتی معین و معبود
رود آرام از جسد بیرون	باز گردد به مقصد و مقصود
کس نداند که این شعاع لطیف	چه شود عاقبت، چه هست و چه بود

باز تکرار میکند « ژاله »

۱۳۲۲

چیست این شمع تابناك وجود ؟

آرزو چیست ؟

آرزو چیست ؟ دلفریب سراب	زندگی چیست ؟ جلوه ای در خواب
چیست این قلب ؟ مجمری آتش	چیست این چشم ؟ چشمه ای پر آب
چیست این عشق ؟ بلبلی سرمست	چیست این شوق ؟ نوگلی شاداب
چیست این روح ؟ مظهر یزدان	چیست این عقل ؟ گوهر نایاب
هیچ دانی که چیست شادی و غم ؟	این یکی موج و آن یکی است حباب
هیچ دانی که چیست فقر و غنا ؟	این یکی سیل و آن دگر گرداب
هیچ دانی که چیست جان پرور ؟	نالۀ آب و یرتو مهتاب

« ژاله » دانی که چیست خوشبختی ؟

۱۳۲۱

خاطر امن و صحبت اصحاب

خدایا توئی

خدایا توئی مظهر عدل و داد	توئی عادل و عاقل و اوستاد
توئی آفریننده آسمان	توئی خالق جمله کون و مکان
بود غرق مهرت جماد و نبات	بسوزد ز عشقت دل کائنات
چو شد جلوه گر پرتو روی تو	همه چشمها خیره شد سوی تو
چو گردید نور رخت تابناک	بیفتاد آتش در این تیره خاک
فروغی ز رویت بگلشن قتاد	گل و لاله سرزد چمن گشت شاد
بگیرد ز روی تو خورشید نور	ز شوقت شود زهره غرق سرور
بلرزد ز مهرت دل اختران	بسوزد ز عشق تو جان جهان
به پیش تو یکسان غنی و فقیر	ز لطف تو شاه و گدا سر بزر
نیاریم گر رو بدرگاه تو	نیوئیم از جان اگر راه تو

کجا این روانها فروزان شود

۱۳۲۱

کجا این همه درد درمان شود

در پشت میز

گردون دون ستیزه گر و سفله پرور است	زین روهماره سفله در این ملک سرور است
فکری بحال خویش کن ای قوم رنجبر	کان کس که پشت میز نشیند ستمگر است
امروز خاک عالمی بسر خلق میکنند	فردا چو از مقام فقد خاک بر سر است
بدتر ز دزد قافله شد رهزن قلم	بنگر که دزد محتسب دزد دیگر است
گر روز و شب ز غصه بگریم عجیب نیست	وضع خراب کشور ما گریه آور است
هر کس که گشت رهبر این ملت فقیر	در پشت میز تکیه گش زور یا زر است
صاحب نظر حقیر و فرومایه کامران	آشفته تر ز مجلس ما حال کشور است
عاقل بچشم مردم عامی چو خاک راه	جاهل بفرق ملت و جشی چو گوهر است
ایمان پاک دیگر پیدا نمیشود	زور زر از وظیفه وجدان قوی تر است

گر گفته ام ز سوز درون آتشین بود

۱۳۲۲

عینم مکن که «زاله» دل من پرآذر است

اصفهان

شبى که ماه بر آید بزنده رود گذر کن ز دیده دل محزون بر این بهشت نظر کن
نواى زار بر آور فغان چو مرغ سحر کن چو آب اشک فشاند تونیز چشمی تر کن

ز جسم فارغ و جان شو ، گذر کن از پل خواجو

فغان ز سینه بر آور ، بگوی آن عظمت کو

ببین چگونه سپاهان که بوده مسکن شاهان ز حادثات زمانه خراب گشته و ویران
بسا قصور مجلل که بازمین شده یکسان بسا نقوش مزین که از نظر شده پنهان

ببین که شهر سپاهان چگونه بوده و چون شد

دریغ اگر که عزیزی ز جور چرخ زبون شد

چهلستون چو ببینی ترا فسرده شود دل ولی بمرگ عزیزان فغان و ناله چه حاصل
همین قدر که ببینی ز کین عناصر غافل بر آن نقوش دل آرا کشیده اند گنج و گل

ترا بس است که ریزی دو قطره اشک فروزان

ترا بس است که آری فغان ز سینه سوزان

اگر نظر بنمائی بر آن مساجد زیبا ز خویش بیخود گردی شوی تو محو تماشا
ز سقفهای مجلل ، ز نقشهای دل آرا گمان بری که ببینی سپهر و گنبد مهینا

در آن مکان مقدس همواره روح نیا گان

بنغمه ابدیت کنند سجده یزدان

فتاده ایم دریغا بیدام غفلت و سستی شدیم دور ز یزدان ز فرط نفس پرستی
نه باخبر ز حقیقت نه آگهیم ز هستی ولی زمانه که دارد بسی بلندی و پستی

کنند بزودی ما را ز جهل خویش پشیمان

چو آب بگذرد از سر ، چه سود ناله و افغان

اگر که چرخ بگردد ز درد و غم بسر من اگر بخون بکشاند زمانه بال و پر من
اگر که محنت دوران فزون کند شرر من همواره سوی توحیران بود دو چشم تر من

تو زنده رود عزیزی ، تو راحت دل و جانی

بمقصد ابدیت چو اشک « زاله » روانی

بادبهار

نو بهار آمد و از سبزه زمین زیبا شد
سبزه روئید و چمن سبز شد و غنچه شکفت
بوی گل آورد از طرف چمن باد بهار
ای عجب گر دل بگرفته من و نشود
وقت آنست که خاطر شود آزاد از غم
مرغ دل در قفس سینه نگیرد آرام
بوستان بار دگر دلکش و روح افزا شد
گلشن از سرو و سمن خرم و دل آرا شد
موسم گردش دشت و دمن و صحرا شد
اندر این فصل که از باد صبا گل و اش
باید از شادی گل ، شاد شد و شیدا شد
تا غزلخوان بچمن بلبل خوش آواشد

ژاله ای صبحدم از چشم تر ابر چکید
کشت همخانه گل ، گوهر بی همتا شد

افتاده دلشاد

نظر مهر به صاحب زر مغرور مکن
دست بر سینه منه پیش توانگر درویش
نسبت عجز به افتاده دلشاد مده
پرتو ماه چراغ شب کاشانه ماست
نعمتی نیست پسندیده تر از عزت نفس
درواخواهی معشوق و می و مطرب و گل
لذت جسم نگردد سبب شادی روح
اینقدر در پی امر دل دیوانه مرو
اعتنا تا بتوانی بزر و زور مکن
خویشرا بهردو نان بنده و مزدور مکن
نظر سست به آزاده رنجور مکن
شکوه ای دوست از این کلبه کم نور مکن
ز خود این گوهر آراسته را دور مکن
این قدر روی به خیام و ابقور مکن
خاطر خویش بدین واسطه مسرور مکن
اینقدر بندگی دیده مهجور مکن

حاصل خواهش دل غیر تبه کاری نیست
خویشرا «ژاله» در این دایره محصور مکن

اختر درخشنده

چیست این اختر درخشنده
که از آن دور میزند لبخند ؟

چيست اين گوهر فروزنده كه درخشد در آسمان بلند ؟
 چيست اين گوى دلفريب بلور
 كه باطراف مى فرستد نور ؟
 در دل شب مگر عروس سپهر زده بر زلف رشته گوهر ؟
 يا فشانده است اشكى از سر مهر كه چنين گشته ديدگانش تر ؟
 بگلو كرده بند مرواريد
 زده بر جامه غنچه هاى سپيد
 اين مگر قلب عاشق زار است كه شبانگاه ميشود لرزان ؟
 يا فروزنده چهره يار است اينقدر دلفريب و نور افشان ؟
 نه چنين نيست ، اختري زيباست
 كه درخشان بگنبد ميناست
 ز چه هر صبح رو كند پنهان مگر از چشم ما حذر دارد ؟
 بود اينگونه بى قرار و دوان بچه مقصد سر سفر دارد ؟
 ناكهان محو آسمان گردد
 غرق اين بحر بى کران گردد
 اين قدر فكر شاعرانه مكن دست بر دامن خيال مزن
 سير افلاك ساحرانه مكن طعنه بر عرصه كمال مزن
 تو ز اسرار چون نئى آگاه
 « ژاله » بايد سخن كنى كوتاه

ماه نو

اى ماه نو به گنبد مينما چه ميكنى ؟ بالاي چرخ خسته وتنها چه ميكنى ؟
 در پشت ابر چهره كم نور خویش را كاهى نهران و كماه هويدا چه ميكنى ؟
 از اختران كناره گرفتى ز بهر چه ؟ در آن فضاى دلکش زيبا چه ميكنى ؟
 اى شمع تابناك از آن قصر نيلگون با نور خویش رخنه بدلاها چه ميكنى ؟

امشب چراغ کلبه ویران کیستی ؟ ما را بذاك تیره تماشا چه میکنی ؟
ای نور پاك كاهش جانت ز بهر چیست ؟ چون عاشق فلک زده آنجا چه میکنی ؟
گر نیستی چو « ژاله » دل داده دردمند
راز و نیاز بادل شیدا چه میکنی ؟

ماه گرفت

دوش رخسار آسمانی ماه که فروزنده بود و نور افشان
گشت ناگاه همچو آتش سرخ سرخ همرنگ لاله بستان
بعد سرخی سیاه گشت رخسار سیه آری چو بخت غمزدگان
آسمان گشت بس شکفت آور اختران جمله واله و حیران
لرزه افتاد بر تن پروین در پس کوه زهره شد پنهان
این یکی چشمکی بدان میزد و اندگر بود زار و سرگردان
چهره ماه مینمود از دور : همچو آینده آشکار و نهان
فقط از نور آن نواری ماند که بدامان چرخ بود عیان
نیمه شب آن وجود نورانی زد زاننده آتشم بر جان
« ژاله » در حیرتم که ماه گرفت
بـادل چرخ دود آه گرفت

سگ زیبای من

سگ زیبای من ای مظهر مهر تو میدانی مرا آرام جانی ؟
بود قلبت ز سر عشق آگاه از این رو مهربان و نکته دانی
قناعت میکنی با پاره ای نان ز جست و خیز و بازی شادمانی
لباست مخمل نرم سپید است زیبایی تو همچون دلبرانی
تو با آن چشم شوخ دلفریبت سخن گوئی ، اگر چه بی زبانی
مرا در کوه و صحرا رهنمائی مرا در خانه شبها پاسبانی

زنی صد بوسه برپایم شب و روز وفا داری تو با من ، مهربانی

درخشد صبحدم رویت ز شادی

تو فارغ از غم و درد جهانی

عشق بی حاصل !

یاد آن روز که از چشم تو پنهان کردم آن همه اشک که آهسته بدامان کردم

شکوه ها زین دل شیدای پریشان کردم وه که منهم چقدر ناله و افغان کردم

چقدر اشک غم از دیده نمودم جاری

چقدر رنج و محن دیدم و کردم زاری

یاد آن روز که صحرای دلم گلشن بود گلشنی تازه که غرق سمن و سوسن بود

بر تو ماه شب افروز چراغ من بود چشم پراخترم از ماه رخی روشن بود

این زمان بردل خود درد فراوان دارم

آه از این آتش سوزنده که بر جان دارم

روزگاری است که با محنت و غم یار شدم نوگلی بودم و در باغ جهان خوار شدم

عاشق یار پری روی جفا کار شدم چقدر زود بدین دام گرفتار شدم

خوب شد این دل دیوانه پریشان گردید

خوب شد خون شد و از کرده پشیمان گردید

جلوه ای کرد فلک اشک شفق گلگون شد دل شوریده من نیز ز حسرت خون شد

دور زد گنبد گردنده و دیگر گون شد اختر بخت من زار ندانم چون شد

در پس ابر سیه روی فروزان پوشید

روی خود از من شوریده حیران پوشید

غم هجران تو بیهوده دهد آزارم که من دلشده خود با غم و محنت یارم

برو از پیش نظر ای مه خوش رفتارم تا نیفتد بتو این دیده گوهر بارم

ترسم از شوق تو یکباره بیاشد اشکم

دل چون برگ گلت را بخراشد اشکم

باید ای راحت جان عشق تو خاموش شود باید این خاطرهٔ پیاك فراموش شود
« ژاله » با زندگی تلخ هم آغوش شود محو اسرار جهان گردد و مدهوش شود
عشق بی حاصل من چاره بجز مرگ نداشت!
گلبن آرزویم غنچه و گلبرگ نداشت!

راز و نیاز باماه

تو ای ماه بر حال زارم گواهی تو میدانی امشب چسان بیقرارم
از آن قصر نیلی بر افکن نگاهی نگاهی بر این دیده اشگبارم
بین امشب ایمه چه پر رنج و دردم
بین اشک سرخم بین روی زردم
تو ای ماه ، ای مشعل آسمانی بیفکن بر این قلب دیجور نوری
بیا امشب ای مظهر شادمانی بیخشای بر قلب زارم سروری
بزن خنده بر گریهٔ درد ناکم
بین روی خود را تو در اشک پاکم
مرو در پس ابر ای ماه تابان میوشان رخ خود از این دل رمیده
بیفشان فروغی ز روی درخشان بسوی من خستهٔ رنج دیده
ز تاریکی شب دلم تار گشته
ز بخت سیه خاطر زار گشته
ندانم چرا سیرم از زندگانی چرا امشب ای ماه زار و حزینم
بغم بگذرد روزگار جوانی از این روی بادرد و محنت قرینم
ز بس آرزو در دلم جلوه گر شد
وجودم زیبا تا بسر پر شر شد
بیا بشنو ای ماه راز و نیازم بین چون در این جسم خاکی اسیرم
بیا پرتو افکن بسوز و گدازم خطا گفتم ای مه مکن سر بریزم
برو راحت از « ژاله » ناتوان شو
برو دور از این پر شر خاکدان شو

برف

چيست اين دانه های مرواريد؟ که ز چشم سپهر می ریزد؟
آسمان اشک مهر می ریزد یا فشاند سرشک عشق و امید؟
چه خبر شد که چرخ مینائی اینقدر نقره بر زمین پاشید؟
گر عروس چمن نبود، درخت ز چه پوشید جامه های سپید؟
آسمان رشته گهر بگست کاین قدر در بروی هم غلطید؟
یا مگر باز نوبهار آمد که شکوفه بشاخه گشت پدید؟

برف بارید؟ یا فرشته صلح
بال سیمین بروی باغ کشید؟

کنار دریا

این منظر دلفریب دریاست یا صفحه پاک آسمان است؟
این نغمه بر بطن کیساست یا آب بناله و فغان است؟
برگوی مگر بهشت اینجاست؟
کاین گونه مناظرش دل آراست
دریا زچه روی خشمگین است بهر چه لبش بود کف آلود؟
دل سخت و مهیب و پرزکین است میگرد و خیزد از سرش دود؟
چون پیل عنان کسته باشد
کو دیده رحم بسته باشد
برسنگ زند چرا سر خویش کشته است مگر ز عمر بیزار؟
بس آه کشد ز سینه ریش بس ناله بر آرد از دل زار؟
دارد مگر او هوای جانان
کاین سان شده خسته و پریشان؟
ز امواج لطیف سیم پیکر پر چین شده دامن تر آب

وان آب گرفته لطف دیگر در یرتو دلفریب مهتاب
 ساحل خوش و دلنواز باشد
 منزلگه اهل راز باشد
 بادی که وزد ز طرف دریا جان پرور و سرد و مشک بیزاست
 بنشین بکنار بحر ، کانبجا خاکش به یقین نشاط خیزاست
 از آتش غم دل پریشان
 تا چند بود چو شمع سوزان
 زیباست شبی کنار ساحل بر سنگ شکسته ای نشستن
 دیدن همه از دریچه دل وز فکر زمانه دیده بستن
 يك چند بفکر خویش بودن
 غافل ز دل پریش بودن
 این آب روان به بی زبانی دانی که دهد چه پند پرسود ؟
 گوید: سپری است زندگانی وین عمر عزیز بگذرد زود
 تا فرصت کار و کوششی هست
 زنهار مده تو وقت از دست

بدوشیزه یرتو

آن شب ای جان دل بساحل رود
 آتشین بود سینه گردون
 ابرها سرخ و آسمان آبی
 یاد داری چگونه چهره ماه
 اختری رنگ رفته در پس ابر
 مه در آغوش آب میلرزید
 یاد داری ز شوق دیدارت
 چقدر «زاله» شاد و شیدا بود ؟

به دوشیزه آرین ساحل کارون

یاد آن روز که در ساحل کارون بودیم هر دو از عشق و طرب واله و مجنون بودیم
زیر هر نخل که زیبا تر و خرم تر بود می نشستیم و خوش از بخت همایون بودیم
آبها موج زنان سوی افق میرفتند ما هم از خاک برآز مشغله بیرون بودیم
نور خورشید چو بر چهره ما میتابید هر دو از شوق و طرب خرم و گلگون بودیم
یاد آن دم که ز آوای خوش ملاحان میجو اسرار جهان ، واله و مفتون بودیم
همچو مرغان هوا خاطر ما بود آزاد راحت از درد و غم گنبد گردون بودیم
«ژاله» داشته تازنده بود میگوید

۱۳۲۲

یاد آن روز که در ساحل کارون بودیم

کارون

رسیده پای نخلستان ز یکسو تا لب کارون
بود سوی دگر ساحل پر از اشجار گوناگون
همه سبز و همه خرم ، همه خود رو همه خوشرو
گل وحشی ، گیاه خوش یکی دلکش یکی موزون
گشاید مرغ سیمین پر بروی آب بال خود
شود چون قایق کوچک ، کند بیننده را مفتون
به نخلی مرغ شیدائی نشسته زار مینالد
چه مرغی؟ بلبل بیدل ، چه ناله؟ ناله ای محزون
ز فربادش بیاد آمد مرا دوران ناکامی
که جاری میشد از چشم دمام قطره های خون
من اینجا خسته و تنها گرفتار غم و درد
بیاری بر سرم یکدم بگرد ای گنبد گردون
بیاد نامرادبها بیار ای باد مشک افشان
پیامی زان لب شیرین ، نویدی زان رخ گلگون

چو اشك آب را دیدم سرشك از دیده پاشیدم
عجب نبود اگر « ژاله » بود دلدادۀ کارون
۱۳۲۲

یاد نکردی !

موسم اردبیهشت و باغ بهشت است لاله خوشرو شکفته بر لب کشت است
غنچه زیبا بباغ نیک سرشت است لیک نگارا بهار بی تو چه زشت است !
رفتی و از ما تو هیچ یاد نکردی
خاطر ما را ز لطف شاد نکردی
عهد مودت چرا ثبات ندارد عشق بجز غصه خطرات ندارد
دوست دگر بر من التفات ندارد آه که جانم زغم نجات ندارد
یک نفس آسوده نیست خاطر زارم
کرده طبیعت ز درد خسته و خوارم
سر پر از اندیشه های دور و دراز است سینۀ پرشعله نیز مخزن راز است
صد در غم بر دل ستمزده باز است قسمت ما در زمانه سوز و گداز است
سوز و گداز است قسمت من محزون
چون دل ناسازگار خون نخورد خون
تا زرخست گشته دور چشم تر من جلوه ندارد بهار در نظر من
شوق تو آتش فزود بر شرر من سوختی از سوز هجر بال و پر من
از غم روی تو گشت ای مه تابان
« ژاله » برگشته بخت زار و پریشان
۱۳۲۳

برگ طلائی

ترا ای برگ زیبای طلائی که میگوید درخت پشمان وزرداست ؟
کنی در باغ و بستان دل ربائی رخ پاکیزه ات بی رنج و درد است

بظرف بوستان خوش منظری تو
بفرق دوستان تاج زری تو
تو آن رخشنده شمع بوستانی که باشد چهره ات شاد و درخشان
چو زرین گیسوی دوشیزگانی که از باد صبا گردد پریشان
تو چون اشک یتیمان تابناکی
تو همچون خاطر عشاق پاکسی
من شوریده ای برگ دل افروز بدین شادم که شیدای تو باشم
عجب نبود زجان و دل شب و روز اگر محو تماشای تو باشم
ز دیدارت دلم پر نور گردد
ز رویت خاطرم مسرور گردد
درخ پاکیزه ات پیوسته شاد است همواره بر لب لبخند داری
مرامت شادی و صلح و وداد است دل یاران زخود خرسند داری
خوش آن کس کودلی را شادمان کرد
از این بهتر چه کاری میتوان کرد ؟
بهار عمر را با شادمانی نمودی طی در این بستان زیبا
تو شیرین میوه های زندگانی بکام مردمان کردی گوارا
بهر کس روی زد احسان نمودی
تو خود را وقف این و آن نمودی
به پیری این زمان ای برگ زرین فروزان همچو ماه آسمانی
چه خرسندی ترا باشد به از این که راحت بخش جان دوستانی
جوانی گر بشادی صرف گردد
بپیری گونه ها شنکرف گردد
شب بادی خنک آید بسویت بگوشت از طبیعت راز گوید
بیوسد « ژاله » ای با اشک رویت وداع آخرین را باز گوید
زند بر چهره ات لبخند دوران
رسد افسانه عمرت پایان

شکوفه

این شکوفه است اینقدر زیباست	یا که بر شاخ لؤلؤ لالاست ؟
این فروزنده شمع بستان است	یا درخشنده در دل آراست ؟
این شکر خند لعل معشوق است	یا یکی اشک عاشق شیدا است ؟
این نشانی است از جمال بهار	یا فروغی زعالم بالاست ؟
در میان شکوفه های سپید	روی گلدگون شکوفه ای پیدا است
گر نبوسیده شب فرشته رخس	ز چه اینگونه سرخ شرم و حیا است ؟
گاه با آب میکند بازی	که در آغوش پر زمهر صبا است
کس نداند که این وجود لطیف	عاشق کیست، محو و مست کجا است ؟
چونکه میداند این سرای سپنج	خواه و ناخواه در مسیر فنا است
بسر شاخ شاد میخندد	راحت از درد و فارغ از غم ما است

«ژاله» رخسار این شکوفه پاک

۱۳۲۱

مظهر مهر و یادگار وفاست

شفق

بر چرخ نظر کن شفق سرخ چه زیباست	از سوز دل پر شررش خوب هریداست
زیبا و دل آراست	کافبرده و شیدا است
تا کس نشود عاشق اینسان نخور خون	مبجذب که شد، محو چه شد، گوشه گردون
این خسته محزون	شد راله و مقتون
این مرغ ستمدیده خونین پرو بال است	این عاشق سودا زده محو جمال است
در سیر کمال است	مبهرت جلال است
این مشعل رخشنده پر سوز و گداز است	این منزل و منظور دل اهل نیاز است
این مخزن راز است	بیچاره نواز است
این عاشق دلسوخته بسیار بسوزد	بگذار ز محنت چومن زار بسوزد
بگذار بسوزد	دشوار بسوزد

فریاد مکن « ژاله » که فریاد غم افزاست بر چرخ نظر کن شفق سرخ سپه زیباست
اسباب غم هاست زیبا و دل آراست

شطرنج

یاد آن شبها که کارم سازی شطرنج بود لحظه‌ای این قلب زارم بی خبر از رنج بود
جان من مشتاق آن مه، شاه دل‌مات رخش چشم او بر پیل مست عرصه شطرنج بود
او سوار و من پیاده، او وزیر و من اسیر عصبه عشق من و او قصه ای بغرنج بود
می‌رود او کیش و ایمان چون بن میداد کیش من اسیر حزن و حرمان، او بغمز و غنج بود

بی خبر بود از دل من « ژاله » آن یار عزیز
کز گهر های محبت سینه من گنج بود

ویلن من

ای ناله تو راحت دل‌های بی قرار وی چهره تو منظر چشمان اشکبار
باشد چرا بقلب حزینت شکافها بهر چه سینه ات شده رنجور و داغدار
داری مگر هوای پریچهره ای بسر یا گشته فسرده دل از دوری نگار
بر گو بمن ز بهر چه ای یار تنگدل افکنده ای بگردن خود رشته چهار
اینها مگر نشانه زیمان دوستی است کز دلبران برای تو مانده است یادگار
گاهی زنی ز شوق و ضعف نغمه‌های خوش گاهی کنی زسوز درون ناله‌های زار
گاهی دهی بناله تو شرح شب فراق گاهی دهی بنغمه تو پیغام وصل یار
گاهی شوی به محفل جانان نشاط بخش گاهی کنی بیزم جوانان تو شاهکار
بر چهره ات نشسته ز بهر چه گرد غم بنموده‌ای برای چه مستوری اختیار؟
تنها چرا بخانه نشینی بفصل گل برخیز و ریز آتشم اندر دل فکار
آغوش من همواره بود باز بهر تو بگذار تا بگیرمت ایدوست در کنار
دست افکنم بگردنت ای دلبر عزیز سر را نهم بیای تو ای یار گله‌گذار

طرف چمن رویم و بخوانیم نغمه ای

در پای گل دمی بنشینیم ژاله وار

بیاد مادرم

بگرد ای فلک دون چو آسیا بسر من
کنون که آتش هجران فکنده شعله بجانم
چسان فسرده نباشم که در بهار جوانی
چگونه نغمه شادی بر آرم از دل غمکین
چوروی دوست نبیند دو چشم غرق بخونم
رخ عزیز تو گفتم مگر بخواب ببینم

رواست « ژاله » نمایم نثار خاک رهش جان

بکوی آن مه محزون گر اوقند گذر من ۱۳۲۰

بمادرم

ای مادر عزیز من ای غمکسار من
محبوب من ، فرشته من ، آرزوی من
ای آنکه از فراق تو عمرم تباه شد
بار دگر به دختر خود کن نگاه مهر
گلها ز خاک سربدر آورده اند لیک
من « ژاله » شکسته دلم دیده باز کن
مهر مرا مگر تو فراموش کرده ای
آری تو دیده بسته و آرام خفته ای
فریاد من بکوش تو هرگز نمیرسد
ای اختر سعادت من ، وی بهار من
بستان من ، شکوفه من ، لاله زار من
برخیز و بین چگونه بود روزگار من
بار دگر ز لطف نشین در کنار من
سر زیر خاک برده گل داغدار من
بنگر چگونه بی تو بود گریه کار من
کاین سان نپرسی از من و از حال زار من
آسوده ای زمحنت و شور و شرار من
خوش فارغی ز درد دل بی قرار من

جان تو شاد و روح تو مرغ بهشت باد

همواره باد حافظ تو کرد کار من ۱۳۲۰

گذر کرد از چمن

گذر کرد از چمن بادی دل انگیز کلی لبخند زد در بوستانی
گیاهی سبز شد بر طرف جوئی غزالخوان گشت مرغ نغمه خوانی
سحر گاهی بگلزاری وزان شد نسیم دلکش عنبر فشانی
بهارى نو گلی خندید و پر شد دگرگون شد ز مرکش گلستانی
ز حسرت خاطری افسرده گردید ز غم پژمرده شد روح جوانی
دلی پر آرزو از درد خون شد روان شد سیل خون از دیدگانی
بچشمی نیلگون اشکی درخشید فروشد « ژاله » ای از آسمانی

عجب نبود اگر در سینه دارم

کنون از درد و غم آشفشانی

۱۳۲۱

بی وفائی مرد

يك شب ز روزگار جدائی سیاه تر دیدم زنی زرد و مچن کرد ناله سر
صبر از دلم برون شده رفتم بمیش او پرسیدمش ترا چه به مژگان پرکهر
آهی زدل کشیده سرافکند زیرو گفت بگذار تا نهان بود این راز جان شکر
کو مرگ تا رها شوم از جور زندگی جانم بلب رسیده از این قلب پرشرر
بامن که رنج دیده و افسرده ام چرا دارد سرستیزگری چرخ بد کهر؟
نی نی بچرخ تهمت بیهوده میزنم من خسته و فسرده ام از حیلۀ بشر
گر شوی من بسوی رذالت نمیشافت کی میشدم گرفته دل وزار و در بدر
باری زبی وفائی آن مرد سست مهر چون لاله داغدارم و چون غنچه خونبگر
پیمان خود شکست و ندانست قدر من کرد انتخاب بهر دل خود زنی دگر
پنداشتم که خانه او لانه ای است لیک ازغم شکست بالم و در خون کشید پر
خواهد مرا به ثروت خودشادمان کند باری زند بقلبم از این پیشه نیست

باید بمیرد آن زن نادان که حاضراست دل خوش کند بسیم و فروشد وفا بزر
 مال و منال و ام محبت نمیدهد
 «ژاله» و فابیار و از این گنج بهره بر
 ۱۳۲۰

زیبائی بخود آرائی نیست

جلوه حسن توای زن بخود آرائی نیست نیست گر ساده جمال تو تماشائی نیست
 آن گل تازه بگلدان بلورین هرگز جلوه گر همچو گل ولاله صحرائی نیست
 گرد الوان چه زنی بر رخ پا کیزه خویش روغن و رنگ ترا مظهر زیبائی نیست
 روی گلگون تو گر ساده نباشد ایمنه عاشق نرگس مستت دل سودائی نیست
 سرو مشهور چمن گشت ز آزادی طبع ورنه فخرش بخود آرائی و رعنائی نیست
 پاک کن صفحه دل تا بدرخشد رویت چه غمار روی ترا حسن و دل آرائی نیست
 سیم وزر بند دل مردم کوتاه نظر است نظر مرد جهان دیده بدارائی نیست
 ژاله دانش بطلب تا بفروزد جانت
 که فروزنده تراز مشعل دانائی نیست

افتخار زن دانا

افتخار زن دانا بزر و زیور نیست خوار و سربار بودن که هنر پرور نیست
 دانش و معرفت اندوز بجای زر و سیم که خداوند هنر بنده سیم و زر نیست
 جهل و نادانی زن باعث بدبختی اوست و نه این عنصر پا کیزه سیه اختر نیست
 ضامن تربیت نسل جوان فرهنگ است چه توان کرد چو فرهنگ در این کشور نیست
 ما بیک ظاهر آراسته دل خوش کردیم لیک در باطن از این کار پربشان تر نیست
 آنکه تعلیم غلط یافت در آموزشگاه گر شود خائن و بیکاره شگفت آور نیست
 نونهالی که فتد از نظر دهقان دور چه عجب گر بچمن صاحب برگ و بر نیست
 درد این جامعه جز علم ندارد درمان راه بهبود همین است و ره دیگر نیست

«ژاله» بر آتش دل آب زن از اشک امید

که ترا چاره جز این دیده پر گوهر نیست

سعادت زن

آن شنیدم که باز در تهران	گفتگو از حجاب زن باشد
عده ای از رجال میخواهند	زن دگر باره پر محن باشد
مدعی کیست، این چه غوغائی است	که طرفدار این سخن باشد؟
کی چنین گفت مذهب اسلام:	که زن زنده در کفن باشد؟
نیست عفت بروی پوشیدن	یا کی جان حجاب تن باشد
چند خواهید این کبوتر پاک	اندر این ملک چون زغن باشد
سخت باشید در تملک نفس	تا که زن نیز چون چدن باشد
تا شمائید سست و ظاهر بین	زن گهی سرو و گه سمن باشد
چه فروغی بروح او دادید	که کنون شمع انجمن باشد؟
زن اگر نیک تربیت یابد	گل بیدخار این چمن باشد
مگذارید زن در این کشور	بیش از این یار اهرمن باشد

« ژاله » خواهد سعادت زن را

هر که دلدادۀ وطن باشد شهریور ۱۳۲۲

بهار متجدد

بهار آمد لب گل رنگ خون شد	بیستان باز بلبل یاسیون شد
زده شیفون بسر باغ از شکوفه	کنار چشمه ها بار است و بوفه
تو گوئی مجلس دانش است بیستان	که در رقص آمدند اینسان درختان
زده بر سر فرشش روزه سنبیل	فتاده در کف باد صبا رل
نسیم عطر بیز روح افزا	سحرگه ادکلن باشد بگلها
شبی پروانه با گل راند و کرد	نیامد آن شب و گل ترک او کرد

چکید از شاخه گل «ژاله» ای پاک

از آن شد ساحت بیستان فرحناک

ندای نیکویی

ای که عمری با بدی خو کرده ای جانب چهل و بدی رو کرده ای
بی خبر از خوی انسانی شدی عاری از انوار روحانی شدی
بر وجودت چهل وظلمت زور شد از دلت نور حقیقت دور شد !
از بدی نیکویی نمی آید پدید پیرو نیکویی نگردد ناامید
خیز و از چهل و بدی اندیشه کن چشم دل بگشای و نیکویی پیشه کن
از نکوکاری دلت روشن شود از نکوئی خاطرت گلشن شود
زندگی خواب و خیالی بیش نیست آرزو هم خط و خالی بیش نیست
آنچه می ماند بجا نیکویی بود

مظهر نور خدا ، نیکویی بود اردیبهشت ۱۳۲۳

راه سعادت

تا نشود فرد فرد ملت ایران متحد و مهربان بسان برادر
تا نرود از میان نفاق و دورنگی تا نشود متحد فقیر و توانگر
تا نشود اهل علم توده نادان راه سعادت همی نیوید کشور

میهن ما بوده است مهد تمدن مظهر جاه و جلال ، مسکن لشکر
مردم این آب و خاک جمله توانا بر همه فرمانروای بر همه سرور
علم و هنر بوده است پیشه آنان چیست زدانش بدهر بهتر و برتر

چون شد آن فر و جاه کشور دارا چون شد آن دستگاه میهن نوذر ؟
بهر چه خاموش گشت شمع سعادت نیست دگر قلب ملک شاد و منور

سستی ما گشته است موجب پستی

باید کوشید و گشت « ژاله » مظفر اردیبهشت ۱۳۲۳

محبت وطن

آنکه مست محبت وطن است	بی خود از جان و بی خبر زن است
آنکه دارد بدل هوای وطن	کی بفکر وجود خویشان است
ریزم از دیده خون دل که کنون	وطن آشفته همچو قلب من است
مهد ساسان و ملک نوشروان	مسکن زاغ و منزل زغن است
میهن داریوش و کشور جم	سربس غرق غصه و محن است
کرده ایران لباس عجز بتن	وہ کہ این جامہ بدتر از کفن است
ما اسیریم ؟ نی زبانم لال	لال باد آنکه حرفش این سخن است
نه عجب گر شوم زبازرد خلق	دل پرسوز شمع انجمن است
دل که خواهان مهر میهن نیست	نبود دل که آهن و چدن است

« ژاله » هستم چو غنچه خونین دل

مهر ۱۳۲۰ که چرا خار زیب این چمن است

پاینده باد ایران

ای خاک پاک ایران	ای سر زمین زیبا
ای جایگاه ساسان	وی یادگار دارا
ای مسکن دلیران	ای میهن دل آرا
همواره دشمن تو	بیچاره و زبون باد
ای سرو و سوسن تو	دربستان فزون باد
بدخواه گلشن تو	چون لاله غرق خون باد

آن آسمان شفاف	آن ابرهای گلاگون
این بکچواشگ من صاف	آن یک چو قلب من خون
هر کس که دارد انصاف	گرد دزغصه مجنون
کین کشور کهن سال	وین ملک خسروانی

این سرزمین آمال	این مرز آسمانی
مانند مرغ بی بال	نا کرده پر فشانی
در خاک و خون کشد پر	آرد ز درد فریاد
برگشته بخت و مضطر	افسرده حال و ناشاد
برسینه می نهد سر	از رفته میکند یاد

کو آن جلال جهشید	کو آن سپاه دارا ؟
کو فرّ شیر و خورشید	کو بارگاه دارا ؟
خون قباد جوشید	از سوز آه دارا !
کو فر و جاه ساسان ؟	کو صوت صولت ما ؟
کو آن شکوه شاهان	کو شور و شوکت ما ؟
کو همت جوانان ؟	کو ملک و دولت ما ؟
چون شد که ملک نادر	این مهبد فرّ و فرهنگ
با آن سپاه قادر	چوندید عرصه را تنگ
امروز گشت حاضر	تا نام خود کنند تنگ ؟

بهر چه رفته در خواب	ایرانی وطن خواه ؟
مام وطن بگرداب	افتاده گم کند راه
چون از سرش رود آب	آنگاه میکشیم آه
بینیم ملک جسم را	آشفته و پریشان
این کشور دژم را	بی سرپرست و ویران
آنگاه داغ غم را	باید زنیم بر جان ؟

نی نی زبان من لال	ایران چنین نگردد
-------------------	------------------

هرگز حزین نگردد	این مام خسته احوال
زین رو غمین نگردد	دارد همای اقبال
این مهمل افتخار است	ایران نمیشود خوار
امروز روز کار است	باید شویم بیدار
جاوید و پایدار است	قومی که میکند کار

عضوی مفید باشیم	باید برای کشور
گر ما رشید باشیم	میهن شود مظفر
غرق امید باشیم	باید ز پای تا سر
وقف وطن نمائیم	باید چو «ژاله» جانرا
خدمت ز تن نمائیم	این ملک جاودان را
خوش زین سخن نمائیم	ارواح رفتگان را

تا هست چرخ گردان

۱۳۲۲

پاینده باد ایران

ای آرزو!

ای غم تو نیز شعله درافکن بجان من	ای آرزو بیا و بسوزان روان من
از بسکه ریخت اشک غم از دیدگان من	از بسکه سوخت این دل محزون و دم نرد
دیگر ز کف برون شده تاب و توان من	از بسکه چشم بر رخ آینده دوختم
افسرده شد ز جور تو روح جوان من	ای چرخ پیر بسکه دلم را گداختی
تا ابر غم سیه نکند آسمان من	ای کوکب امید دمی چهره بر فروز

سر زیر بال میکنم از شرم در قفس

شهریور ۱۳۲۰

تا «ژاله» کس خبر نشود ز آشیان من

نگاه آتشین

نگاه آتشین بر دار از چشم گهر دارم
که من خود شعله‌ای سوزان در این قلب حزین دارم
ز پیش دیده‌ام بگذر ، بحال خویش بگذارم
که دیگر تاب غم خوردن ندارد خاطر زارم

من امشب بی خود از خویشم
مکن آزار از این بیشم

دل دیوانه را دادم بدلدار نظر بازی
سیه شد روزگار من ز چشم مست غمازی
بدامت مرغ محبوسم ، نه گلزاری نه پروازی
بسوزم خرم هستی بر آرم گر من آوازی

چو دیدی غرق آمالم
چرا بستی پر و بالام ؟

درون سینۀ محزون دل از مهر رخت خون شد
ترا تا خوب تر بیند بشکل اشک گلگون شد
بیامد بر سر مژگان درخشان گشت و وارون شد
بین این عاشق صادق بدوران غمت چون شد

تو کز دام غم آزادی
کجا از ما کنی یادی

خواه از من شکیبائی که طاقت رفته از دستم
بریشان حال و مدهوشم ز جام درد و غم مستم
ز خویش آری بریدم دل چو با بیگانه پیوستم
گر قسم تا غم جانان در شادی بخود بستم

بکار خویش حیرانم
ز خود کرده پشیمانم

بریزد اشکم از مژگان که با هجران هم آغوشم
 بسان شمع میسوزم میان جمع و خاموشم
 تو خود زان نرگس زیبا نمودی مست و مدهوشم
 چو بر بودی دل زارم چرا کردی فراموشم؟

بمهرش « ژاله » خرسندم
 بیوصلش آرزو مندم*
 ۱۳۲۰

بادل محزون

ز بس با این دل محزون ز هجران گفتگو کردم
 بمحنت آشنا گشتم ، بدرد و رنج خو کردم
 طبیعت بر سر کین شد بهم زد آشیانم را
 چو دور از لانه افتادم قفس را آرزو کردم
 دلم چون غنچه خونین شدبباغ و بوستان از بس
 میان لاله و نسرین رخس را جستجو کردم
 شکفت آن نرگس زیبا ربود از کف دل و دینم
 چه خونها کز سر شوقش من از مژگان فرو کردم
 دلم صد پاره شد از غم ، بکار خویش حیرانم
 چرا این قلب محزون را از اول جای او کردم
 چو دیدم نوگل شادم دل آرا بود و عطر افشان
 بیادش هر گلی دیدم بطرف باغ بو کردم
 چرا هنگام دلتنگی نریزم اشک غم « ژاله »
 من از این چشم پر گوهر چو کسب آبرو کردم
 مرداد ۱۳۲۲

* شب ششم شهریور ۱۳۲۰ در گوشه یکی از اتاقهای بیمارستان بیالین برادر کوچکم نشسته بودم . سه ماه از مرگ مادرم و ۳ روز از مرگ مادر میهنم میگذشت . از درد این و داغ آن چشمه چشم خشکیده و حتی يك قطره اشک نیز بر آتش دلم فرو نمیريخت . قلم برداشته خواستم چیزی نویسم ، متأسفانه اعصاب دماغم نیز منجمد شده بود بهر حال قطعه نگاه آتشین که هیچ آشنائی با افکار پریشان آن شب من نداشت نوشته شده و بین کاغذ پاره ها مفقود گردید . پس از دو ماه یکی از دوستان آنرا یافته و پاك نویس کرد .

یادگار من

چرا چو ابر نگریم که گریه کار من است چرا چو شمع نسوزم که این شعار من است
کسی که از غم و محنت هلاک گشت منم دلی که سوخت ز حسرت دل فکار من است
بفصل لاله جوانان بکود و چشمه روند غم است کوه من و چشم چشمه سار من است
چه حاجت است که در باغ گل بسینه زنم بسینه لاله من قلب داغدار من است
اسیر دام فراقم بهار را چکنم که نوبهار دل من رخ نگار من است
هر آنچه « ژاله » نویسم ز اشک پاک مکن
که این سطور پس از مرگ یادگار من است

۱۳۲۱

مرغ گرفتار

ای مرغ بیدل گرفتار بهر چه بدام اوفتادی
اکنون که دمیده گل بگلزار میخوان بقفس سرودشادی
بردار ز روی بالها سر
بگشای بطرف بوستان پر
این فصل پرندگان زیبا از شوق کنند پر فشانی
آیند بگشت باغ و صحرا خوانند سرود شادمانی
تنها تو پرندۀ حزینی
کاین گوشه بدر دو غم نشینی
تا چند کنی فغان و ناله بنما نظری بجانب باغ
زین بیش وزن بجان لاله از ناله داغخراش خود داغ
برخیز که قلب غنچه خون شد
وز رنج تو درد من فزون شد
مرغان همه میکنند پرواز از شاخ گلی بشاخ دیگر

خوانند بطرف باغ آواز شویند درآب چشمه ها پر
 بهر چه فسرده ای و غمناک
 بنشسته چرا بچهره ات خاك
 برخیز و از این قفس برون آی بگذار بروی شاخ لانه
 از برگ لطیف گل بیارای ای مرغ عزیز آشیانه
 نو مید چرا نشسته ای تو
 چشم از رخ باغ بسته ای تو
 من همچو تو گشته ام پریشان از دیدن روی دوستان دور
 ماهر دو زگشت باغ و بستان در هجر بتان نی ایمن مسرور
 ما هر دو اسیر و درد مندیم
 در دام فراق پای بندیم
 فریاد تو بر دلم زند نیش سوزد ز غمت چو شمع جانم
 آزار مده مرا تو زین بیدش بگذار نوای عشق خوانم
 منشین بقفس حزین و خاموش
 بنمای غم و الم فراموش

شکوۀ توانگر

هر چه خواهم نکنم یاد فقیر نشنوم ناله و فریاد فقیر
 هر طرف میروم آنجا باشد باعث درد سر ما باشد
 فقرا غرق کثافت هستند مظهر خفت و آفت هستند
 فقرا کور و کر و بیمارند بی دل و بی هنر و بی کارند
 همه در گرد جهان در بدرند وه که این توده چه بی پاورند!
 من چه سازم که یکی بیکار است کودکی بی پدر و بیمار است
 چکنم من که یکی بدبخت است زندگانی به فقیران سخت است

گر خدا یاور آنها می بود حالشان خوب تر از ما میبود
بسکه کاشانه ویران دیدم مردم زار و پریشان دیدم
بسکه دیدم همه جادست ضعیف چهره غمزده اندام نحیف

خسته شد خاطر فرخنده من

تیره شد اختر تابنده من ! اردیبهشت ۱۳۲۳

نالۀ بی نوا یان

یارب ز چه ما را بجهان برگ و نوا نیست در دهر بجز درد و الم قسمت ما نیست
تا چند سرافکنده در آئیم بخانه گوئیم بفرزند که امروز غذا نیست
تا چند بدوزیم بهم پاره پیاره آنکه که بیوشیم به بینیم قبا نیست
تا چند بگوئیم بدان کودک دلبد فرزند مخور غم که ترا کفش بپا نیست
محکوم چه جرمیم که بایست بسوزیم ما را که در این دهر بجز فقر خطا نیست
محتاج بنانیم و چو ابراز نمائیم گویند که در چشم گدا شرم و حیا نیست
رو بر در هر خانه که آریم پیرخاش گویند ره خویش بگیری که جا نیست
یارب تو ببخشای ز لطف و کرم خویش کان مرد غنی هیچ بفکر فقرا نیست
دادی بتوانگر که بدرویش ببخشد در طینت این توده تو دانی که عطا نیست
صاحب زر مغرور کجا فکر فقیر است کان سوخته را درد فراوان و دوا نیست
برگوی بدان مرد غنی ترك جفا کن بر خاطر شوریده ما جوز روا نیست
آنکس که ز جان خدمت دلسوختگان کرد داند که در این مرحله جز صالح و صفا نیست
از خویش گذشتن بود آئین محبت دل را هنری خوب تر از مهر و وفا نیست

نابود نگردد بجهان « ژاله » نکو کار

راهی است محبت که در آن هیچ فنا نیست

كودك یتیم

من كودك زار و درد مند بی خانه و بی کس و گرفتار
محزون و فقیر و مستمند بنهاده فلک بدوش من بار

آوخ که یتیم و خرد سالم

افسرده دل و شکسته بالم

زان روز که درچمن دمیدم جز خار کسی نبود یارم
از بسکه ستم ز چرخ دیدم پژمرد دل امیدوارم

چون غنچه دلم بیباغ خون شد

اشک من خسته لاله گون شد

زان روز که مادر عزیزم روی از من خسته دل نهان کرد
همواره دو چشم اشک ریزم از قلب شکسته خون روان کرد

آب ار نهچکد ز دیدگانم

چون آتش دل فرو نشانم؟

زان روز که بی پدرشدم من دیگر دل خسته ام نشد شاد
بی خانه و دربدر شدم من کارم همه شد فغان و فریاد

اما چو اثر نداشت آهم

نشود توانگری نگاهم

اطفال همه بروی مادر از شوق درون زنند لبخند
دارند لباس خوب در بر وزمهر پیر خوش اند و خرسند

هستند قرین کامرانی

خرسند کنند زندگانی

دارم چو من این لباس پاره هر جا که روم حقیر و زارم

باری چکنم چو نیست چاره این است طریق روزگارم
 من کودك بی کس و فقیرم
 زین روی حزین و سر بزیرم
 آن طفل غنی بکوچه ام دید دانست فقیر و بی پناهم
 بر جامه پاره ام بخندید در بازی خود نداد راهم
 چون دید که اشک من روان شد
 سنگی ب سرم زد و دوان شد
 در کوچه شبی ز برف و باران بی حس شده بود دستهایم
 بودم بتلاش پاره ای نان دیدم چو برهنه بود پایم
 ناچار بگوشه ای نشستم
 نگرفت کسی ز لطف دستم !

۱۳۲۰

ما عاشقیم

ایدل بیا بشمع رخ دوست بنگریم پروانه وار در رهش از خویش بگذریم
 ما را شود میسر اگر وصل آن نگار شادی کنیم و فکر جهان هیچ نشمریم
 فصل بهار جانب صحرا رویم خوش هنگام گل بطرف چمن روی آوریم
 خواریم اگر بدیده نابخردان چه غم در کشور وسیع قناعت توانگریم
 ما عاشقیم لیک نه بر بار سر و قد سرگشته محبت معبود دیگریم
 دل میشود زرنج و غم آسوده آن زمان کز پیش دیده پرده او هام بردریم
 شادی گزین بطرف گلستان تو « ژاله » وار
 دنیا نیرزد آنکه نشینیم و غم خوریم

۱۳۱۹

خود ستائی

صبحدم نو گلی بطرف چمن با شکر خند دلنشین وا شد
 جلوه ها کرد و گونه ها افروخت تاز و دلفریب و زیبا شد

گل شاداب بین همقدران	آن چنان دلکش و دل آرا شد
که رخس گشت زینت بستان	بین گلپای باغ یکتا شد
چون جمالش ره کمال گرفت	خود پسندی در آن هویدا شد
نازها کرد و خود فروشیها	روزش اینسان گذشت و فردا شد
ناگهان چهره چو یاقوتش	زرد و افسرده و غم و افزا شد
پاره شد جامه دل آرایش	استخوانش تمام پیدا شد
چهره اش گشت پیر و پژمرده	زغم و درد قامتش تا شد
لاجرم گشت همراکب صبا	زار و آواره سوی صحرا شد

«ژاله» هرکس که خود ستائی کرد

۱۳۲۱

عاقبت خوار گشت و رسوا شد

طایر روح

منکه از بخت بد خویش پریشانم و زار	بچه کار آیدم این بوی گل و باد بهار
نالۀ مرغ چمن تازه کند درد و غم	جلوه گل ببرد از دل من صبر و قرار
آن دل زار که باد درد و محن دارد	مشتعل میشود از بوی گل و بانگ هزار
بین مرغان چمن ریخته بال و پر من	بسکه بر طایر روحم قفس آورده فشار
شکوه از چرخ ندارم بری از خویشتم	شادی ارزانی گل باد و غم ارزانی خار
چهره ماه فروزنده برامواج سپید	بود آنگونه که درآینه رخسار یار

«ژاله» از آتش غم نیست نگردد زیرا :

فروردین ۱۳۲۳

دیده اش اشک فشان است و دلش کوهر بار

عنصر ناپاک

مصدر کار اگر عنصر ناپاک نبود	وضع این ملک ستمدیده اسفناک نبود
یک نفر داشت اگر خون فریدون در تن	بیش از این کشور چم در کف ضحاک نبود
ریشه کن میشد اگر عنصر فاسد زین ملک	اینقدر باغ وطن پر خس و خاشاک نبود

غفلت و سستی ما شد سبب پستی ما بخدا دشمن ما گردش افلاك نبود
 توده رنجبر اینگونه نمیکشت فقیر صاحب سیم اگر سفله و سفاک نبود
 نسل آینده به بی حسی ما میخندد سستی از ماست خطا جانب تریاك نبود
 گر نبودیم چنین بی هنر و نالایق
 «ژاله» از درد و محن برسرمان خاك نبود فروردین ۱۳۲۳

جوانی

جوانی تو ای گلشن آرزوها جهان از تو گیرد همه رنگ و بوها
 توئی بهترین شاهکار طبیعت توئی مخزن عشقها، آروزها
 گل شادمانی بروی تو خندد ز شوق تو بلبل کند گفتگوها
 سحرگاه سنبل بطرف گلستان پریشان نماید بیاد تو موها
 از آن تو باشد همه شور و شوکت توئی مظهر قدرها، آبروها
 دلی از خطائی اگر لکه گیرد نکردد دگر پاك از شستشوها

مده رایگان «ژاله» نقد جوانی

که بازش نیابی تو با جستجوها آذر ۱۳۲۲

طبع سرکش

ای چرخ اگر شعار تو بامن ستم شود باور مکن که پیش هوام پشت خم شود
 گر از دلم ز درد و الم خون فرو چکد حاشا که جانم از غم دوران دژم شود
 صیاد دهر گر شکند بالم از جفا باری ز شوق نغمه من زیر و بم شود
 مغلوب دهر کی شود این طبع سرکشم طبعی که در مصیبت و غم محتشم شود
 ایدل خموش باش و صبوری کن اختیار کز آه و ناله نی غم و اندوه کم شود

آنکس که «ژاله» صاحب روح بزرگ شد

کی پای بند درد و گرفتار غم شود؟ ۱۳۲۰

سعادت جاوید

باز این دو چشم اشک فشان چشمه سار شد
باز این دل گرفته من بی قرار شد
شد پشت کوه چهره خورشید ناپدید
روی فلک چو بخت من خسته تار شد
امشب ندانم از چه دلم گریه میکند
آری بگرید آن دل محزون که زار شد
دیدم شفق بصفحه گردون چنین نوشت :
خون شد دلی که دستخوش روزگار شد
در باغ دهر هر که برافروخت چهره ای
آخر چو لاله خون جگر و داغدار شد
هر کس بروز تار کسان خنده زد چو شمع
شب را سحر نکرده شهید شرار شد
بی بهره از سعادت جاوید میشود
هر کس اسیر لذت ناپایدار شد
شادم از آن که « زاله » دگر غم نمیخورد
تا متکی به بخشش پروردگار شد

۱۳۲۱

سراغ نگیرد

آتش گرفت این دل پر آرزوی من	از بسکه غم ز هر طرف آمد بسوی من
من آن گل شکفته بستان خلقتم	کز خون دل چو ساغر سرخ است روی من
در فصل گل بساط چمن زیر و رو کند	گر بشنود نسیم سحر گفتگوی من
دیشب کسی ز گریه زارم خبر نشد	جز مه که بود تادل شب روبروی من
ای ماه نو بحال دل من گواه باش	بنگر چگونه غم بفشارد گلوی من

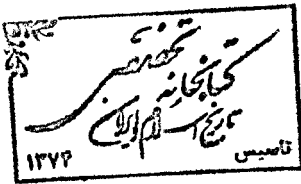
نمود مرا بغیر غم و درد قسمتی
زندان بود برای من این جسم درد مند
زین رو سپهر خون کند اندر سبوی من
من خود ز خویش سیرم و خلقی ز خوی من
بس نگذرد که میشوم از دوستان جدا
دیگر کسی سراغ نکیرد ز کوی من
من میروم بمقصد و مقصود می رسم
یاران کنند «ژاله» عبث جستجوی من
۱۳۲۱

جور طبیعت

بدام جور طبیعت چه سخت یابندم
چو عمر بگذرد اینسان برنج و بدبختی
کجاست مرگ که بروصلش آرزومندم
عجب که با همه تلخی و سختی ایام
ز روزگار جفا کار دیده می بندم
ز رنج بردن و مردن چگونه خرسندم
چرا دهند طیبیان بی خرد یندم
مرا که به نشود درد جانگداز درون
چو لاله بر فلک دون همواره میخندم
اگر چه غم بنهاده است داغها بدلم
بر آن شدم که دگر با بشر نییوندم
ز بسکه مردم چشمم رمیده از مردم
محیط پست مرا کرد «ژاله» بی مقدار
بخویش این همه خواری چگونه بیسندم
۱۳۱۷

بهشت من

آغشته اند با غم و محنت سرشت من
بر ما زمانه چهره زیبا نشان نداد
یا رب چه بود روز ازل سرنوشت من
از جوی غم نهال دلم آب میخورد
یا کور بود دیده این بخت زشت من
بگذشت نو بهار جوانی بآرزو
خواهی که غم نباشد محصول کشت من؟
آری گذشت جلوه اردیبهشت من
یاد آورید زین دل خونین داغدار
روزی که لاله سرزند از خاک و خشت من
بگذشت جوانی بآرزو
«ژاله» مرا بهشت برین نیست آرزو
زیرا که هست این دل زیبا بهشت من
۱۳۲۲



کوکب اقبال

ای غنچه بخت من دلسوخته وا شو
ای قلب پریشان من ازسینه برون آی
آزاد شو از این قفس تار غم انگیز
تا چند کشم بار غم زندگی تلخ
ای دیده بناکامی من اشک فرو ریز
ای مرغ سحر ناله بیاد دل من کن
ای اختر رخشنده جان چهره برافروز
ای ماه فروزنده دل ، نور فزا شو

بر « ژاله » سودا زده ای کوکب اقبال

۱۳۲۱

یک چند درخشنده تو از بهر خدا شو

روزگار گذشته*

روزگاری دل من شیفته روی تو بود
دیده ام بردگران ، روی دلم سوی تو بود
خاطرم بسته بمهر رخ دلجوی تو بود
من محنت زده با مهر تو بودم دلشاد

بود ویرانه دل از غم رویت آباد

چه بسا اشک که از دیده نمودم جاری
عمر من طی شد و هیچ از تو ندیدم یاری
کردم ای ماه بسی در غم هجرت زاری
رفت از دست من سوخته دل خود داری
خواستم تا که دل از بند تو آزاد کنم

کمتر از هجررخت ناله و فریاد کنم

ترك روی تو مرا آه که مقدور نشد
عشقت از خاطر افسرده من دور نشد

* قطعه مشهور « دوستان شرح بریشانی من . . . » وحشی را خوانده و چون مجذوب آن شدم
این قطعه را از آن استقبال کردم .

بی تو يك لحظه دل غمزده مسرور نشد روزگار من و هجر تو بهم جور نشد
 آن نه عمر است که اینگونه رود بدبختی است
 زندگی کردن من بردن رنج و سختی است
 از غم خویش چو دیوانه و مدهوشم کرد شعله چون شمع بجانم زد و خاموشم کرد
 دور شد از من و با غصه هم آغوشم کرد چه دلی داشت که اینگونه فراموشم کرد
 با من غمزده گوئی که دلش صاف نبود
 ورنه بیداد و ستم این همه انصاف نبود
 نه عجب گر ز غم هجر تو خون می بارم که بجز فکر تو ایدوست نه کاری دارم
 در غم خویشتم از عمر مکن بزارم سوختم زاتش غم چند کنی آزارم
 مهرت از دل نرود گر ز تنم جان برود
 آن نه عشق است که از جان و دل آسان برود
 غم هجران تو افسرده و پثرمانم کرد درد جانسوز فراق تو پریشانم کرد
 آه از این دیده که باز بچه طوفانم کرد چیست این غم که چنین بی سرو سامانم کرد
 « ژاله » اینگونه ز غم ناله و فریاد مکن
 ۱۳۱۸ روزگاری که گذشته است دگر یاد مکن

شبهای هجران

آسمان هر دم زند در کار ما نیرنگها	بیش پای آرزوها میکندارد سنگها
کنبد گردون نکردد یک نفس بر کام ما	دارد این ساز مخالف دلخراش آهنگها
غم کلویم میفشارد چون ببینم ماه من	از من آزرده خاطر دور شد فرسنگها
صاحب ملك دلم شد عاقبت سلطانه عشق	سرتسلیمش نهادم گر چه کردم جنگها
یاد رخسار عزیزش خون کند قلب مرا	آنکه از شرم و محبت می گرفتگی رنگها

دیده در شبهای هجران گر نریزد اشک غم
 « ژاله » کی از صفحه دل پاک گردد زنگها ؟ مهر ماه ۱۳۲۲

من و پروانه

دوش آن یار بر چهره رخ افروخته بود نرگس مست بدلدار دگر دوخته بود
گرچه خود درس غم و حسرتم آموخته بود غافل از سوز و گداز من دلسوخته بود

کرم خود بود و نظر بر من بیچاره نداشت

خبر از سوز دل عاشق آواره نداشت

با من غمزده اش هیچ سرو کار نبود کار او غیر ستمکاری و آزار نبود
ز غم عشق بتان خسته دل و زار نبود او بسان من شوریده گرفتار نبود

خاطرش بود ز مشتاقی و غمخواری دور

چهره اش بود چو گلپای بهاری مسرور

چه بسا شب که فرو بسته ام این چشم پر آب تا مگر چهره زیبای تو بینم در خواب
لیک برده است چنان سوز غمت از من تاب که بود خواب بچشمان ترم همچو سراب

برده هجر تو ز من صبر و شکیبائی را

سوختی ز آتش غم این دل سودائی را

در غم هجر تو ای یار پسندیده من نه عجب گر بچکد خون دل از دیده من
شعله افروختی اندر دل غمدیده من مکن این جور تو با خاطر رنجیده من

بر من سوخته دل این قدر آزار مکن

پیش یاران دگر مهر مرا خوار مکن

گر ترا شمع صفت چهره جانانه نبود آتش عشق بجان من و پروانه نبود
گر من غمزده را این دل دیوانه نبود سرو کارم همه با مردم بیگانه نبود

« زاله » از هجر رخ یار حکایت چکنی ؟

۱۳۱۹

ز دل تنگ تبه کار شکایت چکنی ؟

يك شب در انجمن ادب شیراز قطعه روزگار گذشته را خواندم . چون شعر مزبور مورد
بستند آقایان شمیرای شیراز مخصوصاً مرحوم قدسی قرار گرفت دستور فرمودند بیاد مسافرت شیراز قطعه
دیگری نظیر آن بنویسم . روی این اصل چند روز بعد قطعه بالا را نوشته تقدیمشان کردم .

حدیث عشق

دگر بار آن مه زیبا نمود آهنگ رفتنها بهجرش کشت کارمن کهر از دیده سفتنها
 مه نا مهربان من غم و دردم کجا داند همه شب با غم و حسرت میان اشک خفتنها
 چمن ای نو بهار من بود پر لاله و سنبل مرا فریاد چون بلبل ، ترا چون گل شکفتنها
 تو با آن دیده زیبا بیان کن راز پنهانی که حاجت بر زبان نبود حدیث عشق گفتنها
 چو خواندی شعر سوزانم پسندیدی و خندیدی که فهمیدی بود مشکل بدل آتش نهفتنها

بگلشن «ژاله» منزل کن چه شیرین تر بود از این
 میان لاله و نسرين رخ محبوب جستننها

ثروت

ثروتم من آفت جان بشر حاصل ثروت چه باشد غیر شر؟
 گرچه هستم من بظاهر دلپسند لیک دامم مردم اندازم به بند
 بهر من دلها مکدر می شود دشمن خواهر برادر می شود
 بهر من مادر کند ترك پسر میشود فرزند بد خواه پدر
 بهر من یاران شوند از هم جدا پیرو من کم کند راه خدا
 دشمنی آرم بجای دوستی ای همه عالم فدای دوستی
 هر که شد مفتون رنگ و بوی من ترك وجدان کرد و آمد سوی من
 پیرو من عاقبت فانی شود کشته امیال نفسانی شود

هر که دارد «ژاله» روح تابناک

در ره ثروت نمیکردد هلاک اردیبهشت ۱۳۲۳

داغ وفا

برو ای یار پریچهره زمن باد مکن یاد از این عاشق شوریده ناشاد مکن
 دیگر از دست من دلشده فریاد مکن مکن آزار ، مرا از قفس آزاد مکن

بگذار از غم و اندوه بسوزد پر من
 آید آنکاه برون ناله زخا کستر من

بروای راحت جان راه وفا پیش مگیر پادشاهی تو سراغ من درویش مگیر
 سخت بر عشق من و کار غم خویش مگیر بر من سوخته دل خرده از این بیش مگیر
 تا سرا پای وجود تو همه دل نشود
 دل دیوانه ام از عشق تو عاقل نشود
 بسکه در هجرت و بر خویش فشار آوردم ناله آهسته برون از دل زار آوردم
 بزبان شرح غمت يك ز هزار آوردم بسکه در عشق تو تدبیر بکار آوردم
 بخدا خسته شدم، زار و پریشان گشتم
 سیر از این زندگی بی سرو سامان گشتم
 منم آن لاله که از داغ وفا سوخته ام خون دل میخورم و چهره برافروخته ام
 در نهان خانه دل بار غم اندوخته ام دیده زار بر خسار مهبی دوخته ام
 همه شب خون دل از دیده سرازیر کنم
 همچو مرغ سحری ناله شبگیر کنم
 برو ای جان دل «ژاله» فراموشم کن تا ابد با غم و اندوه هم آغوشم کن
 در فراق رخ خود واله و مدهوشم کن شعله غم بدلم افکن و خاموشم کن
 نه، بیا ای مه من پند مرا گوش مکن
 آنکه در راه تو جان داد فراموش مکن مرداد ۱۳۲۲

شب دیجور

دور شو ای آرزو ز خاطر من دور رخت به بند ای امید زین دل پر شور
 درد مرا غیر مرگ نیست دوائی چاره ندارم چو گشت اختر من کور
 چند ز حسرت چو شمع سوزم و سازم چند شکایت کنم ز خاطر رنجور
 گر فلک پست یار و یاور من نیست نیستمش در عوض چو بنده و مزدور
 ناصح گوید برو بظاهر خوش باش من نتوانم بهیچ باشم مسرور
 چون دلم آزرده از محیط خراب است ناله کنم تا خراب گردد معمور
 جامعه ظاهر پسند و مال پرست است روز دوصد سجده میکند بزر و زور

دشمن یکدیگرند عارف و عامی رشوه خور و خود سرند آمر و مأمور
 هر که تواند دروغ بهتر گوید زود تر او در مقام گردد مشهور
 «ژاله» مرا زین محیط نیست امیدی
 رو نکند آفتاب در شب دیجور
 ۱۳۲۱

بسراغ دل

کاش این گنبد ماتم زده وارون میشد یا مرا زندگی تلخ دگرگون میشد
 اگر این عمر پیر از مشغله پایان مییافت زندگی عاری از افسانه و افسون میشد
 معنی این همه جان سختی و بدبختی چیست خرم آنکس که از این دایره بیرون میشد
 دوش رفتم بسراغ دل شوریده خویش دیدمش بال بهم میزد و در خون میشد
 گر من غم زده را این همه آمال نبود خاطر کمتر از این خسته و محزون میشد
 گر نبود این دل سودا زده خونین «ژاله»
 کی سرشک من دلسوخته گلگون میشد
 ۱۳۱۹

نامهربان شد

ز غم باز گردون زد آتش بجانم غمین شد دو باره دل شادمانم
 زمانی چه خوش مست و مدهوش بودم که خاموش بودی شرار نهانم
 کنون باز افسرده شد خاطر من دگر باره پر اشک شد دیدگانم
 گرفتند ملک دلم آرزوها ربودند یکباره تاب و توانم
 دلم خون شد از غم که همچون شقایق کلی داغدر اندر این بوستانم
 شوم گناه خندان چو شمع فروزان چو بینم در آتش بسوزد روانم
 من از این جوانی ندیدم جمالی بجز آنکه دامن بلند آرمانم
 ز خود در شگفتم از آن روی «ژاله»
 که نامهربان شد دل مهربانم
 ۱۳۲۰

گیاه محبت

عاشق: نگارا از اول چرا عهد بستی؟ چرا عهد بستی که آخر گستی؟
ز پیمان شکستن دلم را شکستی کل من دلم راز بهر چه خستی؟

معشوق: قصد مازان همه آزار تو بود

رنج و آزار دل زار تو بود

بدام تو عمری گرفتار بودم ترا از دل و جان خریدار بودم
چه کردم که محکوم آزار بودم گناه هم همین بس وفا دار بودم

بعد از این یار وفادار مباش

عاشق زار گرفتار مباش

بهارا مکن جلوه دیگر بباغم میارای چهره، مکن تازه داغم
مگیر ای مه من ز مردم سراغم برو تاز هجرت بمیرد چراغم

میروم این همه فریاد مکن

بعد از این عشق مرا یاد مکن

کجا میروی ای مه تابناکم که بیرون نخواهی شد از قلب پاکم
در آن دم که هجرت نماید هلاکم گیاه محبت بروید بخاکم

و که در غم چقدر جان سختی

راستی غمزده ای، بدبختی

بیا لطف کن ای مه مهربانم که سوز فراق زد آتش بجانم
چه حاصل که گویم چنینم، چنانم تو خود سوز دل بین در اشک روانم

دیده کز هجر مهی تر گردد

اشک رخشنده اش اختر گردد

بیا تا غم دل بتو باز گویم ز اشک درخشان بسی راز گویم

نتیجهٔ مباحثهٔ عده ای از خانمها است که بمن گفتند بشعر درآورم.

حکایات شیرین از آغاز گویم ترا قصه غم به آواز گویم
من نخواهم شنوم راز ترا
قصه عشق تو ، آواز ترا

بیا جان شیرین ببخشا گناهم که چون شام هجر تو من روسیاهم
بود ماه گردون به عشقت گواهم که تابد همه شب باشکم ، به آهم
نکند فایده این سوز و گداز

عمر چون رفت نمیگردد باز شب یکم فروردین ۱۳۲۲

وفای غم

افسرده خاطر من ز نخستین شب بهار زیرا بهار میکنم زار و بیقرار
من این بهار را چکنم کاین دل حزین يك لحظه نیست از غم و اندوه برکنار
آندم که لاله سرزند و غنچه بشکند از سوز هجر خون شود این قلب داغدار
آنکه که آب ناله جانسوز میکند اشکم بدیده آید و گردد چو آبشار
آری بهار درد و غم تازه میکند بیزار و خسته ام من از این طبع غمگسار
بنگر وفای غم که چو تنهائیم بدید دوری نکرد از من دلخسته همچو یار
هر کس برده صیبی از این چرخ نلیکون مارا اسیر درد و محن کرد روزگار

از بخت خویش « زاله » شکایت نمیکنم

مارا چه چاره باروش چرخ کیج مدار شب یکم فروردین ۱۳۲۳

مخمس تضمینی

عشقت افکنند بجان آتش و بریادم داد فکر روی تو هوای چمنم برد از یاد
تا دل خسته بدام تو پریزاد افتاد میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
نه عجب گر بچکد خون دلم از مژگان که شدم از غم هجران تویی تاب و توان

من محنت زده در هجر توای راحت جان چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان

کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد

بین مرغان چمن از همه من خوارترم زانکه صیاد طبیعت بشکسته است یرم

سوزم از آتش غم گر نکند اشک ترم روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم

چون زدیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد

چه خطا رفت ز دستم که تور نه جور شدی ترک من کردی و بیایار دگر جور شدی

باعث سوز و گداز من مهجور شدی تاتو از چشم من سوخته دل دور شدی

ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

عاشق زارم و جز وصل توام نیست امید لطف خود را بنما بر من دلخسته پدید

سوخت چون شعله دلم بسکه ز شوق لرزید از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکید

چون بر آورد دل از دست فراق فریاد

دل سودا زده ام گشت زغم تنگ امروز چکنم، با که دهم راز غم عشق بروز

ناله « ژاله » شوریده بلند است هنوز حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز

تو از این بنده دلخسته بکلی آزاد ۱۳۱۹

نهای آرزو

آتش بجان رسید و زخویشم خبر نبود بخت من فسرده از این خوب تر نبود

یک شب ز روزگار سیاهم نگشت طی کز اشک دیده دامن من پر گهر نبود

یک روز من بشادی و عشرت بسر رفتم کاری نشد که توأم خون جگر نبود

من میوه ای نچیده ام از شاخه امید گوئی نهای آرزویم را نمر نبود

یارب بزیر گنبد مینا ز بهر ما بهتر ز بخت تیره نصیبی مگر نبود

غم با من فسرده چه میکرد روز و شب بر آتش درونم اگر اشک تر نبود

باری چه میکشید زغم ژاله حزین

این روزگار سفله اگر در گذر نبود نوروز ۱۳۱۹

مرغ غزلخوان

کاش ای دل اینقدر شوریده و شیدا نبودی کاشکی با دردمندی همشین من نبودی
میتوانستم ز مردم من ترا پنهان نمایم کربشکل اشک کلهگون بر رخم پیدا نبودی
میتوانستم بسازم با همه درد و غم خود کرتو درنا کامی من زار و پرسودا نبودی
کار من هرگز نمیشد اینقدر زار و پریشان گر تو در ملک وجودم حاکم و آقا نبودی
تیر صیاد طبیعت آفت بالت نمیشد کرتوای مرغ غزلخوان مست و بی پروا نبودی

«ژاله» از لذات آنی میشدی خرسند و خرم

۱۳۲۱ کر تو آگاه از نشاط عالم معنا نبودی

مرغ دل

اگر این گنبد گردنده جفا کار نبود کار او با من سودا زده آزار نبود
آرزو شعله برافروخته میسوخت دلم گر من غمزده را چشم کهر بار نبود
مرغ دل دوش پرید از قفس سینه برون سرخوش آن گونه که گوئیش گرفتار نبود
لحظه ای کرد چو در گلشن معنی پرواز نو گلی دید که پرورده گلزار نبود
مست شد، شیفته شد، داد دل و دین از کف آرزوئیش بجز دیدن دلدار نبود
رازها بود میان من و باد سحری کس از آن صحبت سر بسته خبردار نبود

گر نبودم من سودا زده سرگشته عشق

۱۳۲۰ همه لذات جهان در نظرم خوار نبود

زندگانی من

چه تلخ میکند آه زندگانی من چقدر پر شر و شور است این جوانی من
در ابتدای جوانی فتاده ام بقفس گذشت موسم شادی و پرفشانی من
بیوستان جهان همچو سرو آزادم طبیعت ار بکند خوب باغبانی من
برای آنکه نیاید بدیدگانم خواب کند بشام و سحر اشک یاسبانی من
بسان شمع شب افروز «ژاله» میسوزم زشعله ها که برآرد غم نهانی من

۱۳۱۶

اختر نیکبختی

کجائی تو ای اختر نیکبختی	که يك لحظه روشن کنی آسمانم
کجائی تو ای کوکب شاد کامی	که در پر تو خود کنی شادمانم
کجائی تو ای نو گل دلفروزم	کجائی تو ای بلبل نغمه خوانم
بیایید ای اختران فروزان	بتابید بر چشم گوهر فشانم
من امشب حزینم بمحنت قرینم	بسازید با ناله ام با فغانم
بیایید تا با شما راز گویم	بگویم از آن غم که سوزد روانم
بلرزید چون قلب پر آرزویم	فروزید چون اختر دیدگانم
بینید در چهره سوز درونم	بجوئید در اشك راز نهانم
شمائید امشب گواه دل من	گواه دل خسته ناتوانم
بینید زین چرخ پیر ستمگر	چسان خسته گشته است روح جوانم

بسوزید با «ژاله» خسته خاطر

بسوزید امشب که غم سوخت جانم آذرماه ۱۳۲۱

شاد باش عروسی

فرشته بال کشاید بسایبانی تو	فلک بشوق درآید بشادمانی تو
چراغ عیش تو بادا هماره نور افشان	بهار بخت تو شاداب چون جوانی تو
چو گشت خرم و خوشنود «ژاله» میگوید	پر از سرور و طرب باد زندگانی تو

شاد باش نوروژ

کنون که باغ جوان شد ز لطف باد شمال	زند بروی تو لبخند غنچه اقبال
شروع سال نوین است و آرزو مندم	که بر سر تو گشاید همای شادی بال

ناخن گلگون

ناخن ای یار پر یچهره چو گلگون کردی
دل صد عاشق سودا زده را خون کردی

کرده ای ناخن خود همچو شب هجر دراز
خوب تقلید تو از حضرت میمون کردی

امشب !*

شده ام با غم هجران تو دمساز امشب باز سوز دل شوریده شد آغاز امشب
بسکه خوناب دلم از مژه ریزد گوئی دیده بر آن شده تافاش کند راز امشب
باز گوید بصبا شرح پریشانی من خواند اینگونه که مرغ چمن آواز امشب
مه خجل گرددو درابر پیوشدرخ خویش گر شود جلوه گر آن لعبت طنناز امشب
شمع روی تو گر آتش نزنند بر پر من همچو پروانه کنم گرد تو پرواز امشب
بگرفته است دل خسته ام از تنهایی مگر از لطف تو این غنچه شود باز امشب

در فراق رخ زیبای تو ای راحت جان

« ژاله » غمزده شد قافیه پرداز امشب

۱۳۱۹

من و این ناله ها ؟

من و این ناله های حزن آور	من و این دیدگان پر کوهر ؟
من و این درد های بیدرمان	من و این رنجهای غم گستر ؟
کی من اینگونه ناله میکردم	کی دو چشمم ز اشک میشد تر ؟
کی مرا بود روح آشفته	کی مرا بود قلب پر آذر ؟
منکه همچون پرنده آزاد	میگشودم در آسمانها پر
منکه بودم ببوستان جهان	نشاد و خندان چو لاله احمر
میشدم محو عالم بالا	میشدم سرخوش از جهان دگر
ز چه امروز زار و محزونم	چه مرا کرد خسته و مضطر ؟
کو ، کجا رفت آنهمه شادی	چه شد آن خنده های جان پرور ؟
منکه اینگونه عاشقم ببهار	ز چه پیچیده ام چو نیلو فر ؟

دردمند ز بیوفائی خلق زار و افسرده ام ز جور بشر
 اندر این باغ چون گل خود روی
 « ژاله » با خار کشته ام همسر ! اردیبهشت ۱۳۲۲

بفارغ التحصیل‌های بهشت آئین

امیدوار چنانم که کامران باشید	درد و تهنیت من بخواهران عزیز
ز حادثات بد چرخ در امان باشید	هماره درر فلک باد بر مراد شما
بسان بلبل سر مست نغمه‌خوان باشید	بروزگار جوانی بیوستان جهان
چولاله در چمن دهر شادمان باشید	اگر که بردلتان چرخ داغ غم بنهاد
صفای گلشن خاطر، فروغ جان باشید	کنون که موسم شادی است چهره افروزید
شما که مظهر صلح اید مهربان باشید	جهانیان همه گر بر سر جدل باشند
که بین جامعه سر مشق دیگران باشید	چنان بعلم و هنر خویشان بیارائید
بکوی عشق چنان به که بی نشان باشید	بکار خیر ز روی و ریا پیر هیزید
که در رهش همه جانبخش و سرفشان باشید	نشسته مادر میهن بانتظار شما
همیشه در پی تعمیر آشیان باشید	بزرگ کشور ایران چو آشیانه ماست
اگر که دختر دانای کاردان باشید	بغیر میهن محبوب دل بکس ندهید
بفکر روز سیاه برادران باشید	کمک کنید به بیچاره خواهران فقیر
پناه خاطر مظلوم کودکان باشید	کنون که توده گرفتار فقر و بدبختی است
بیاد مردم بدبخت ناتوان باشید	اگر که دولت و اقبال بر شمارو کرد
بگاہ جود چو دریای بیکران باشید	بگاہ مهر چو خورشید چهره افروزید
بکار نیک گرائید و جاودان باشید	بجز نکوئی چیزی بجا نخواهد ماند

کنید وقف وطن جان خویش چون « ژاله »

که سر بلند و سر افراز در جهان باشید ۱۳۲۱

به دو شیزه پر تو

ای جان دل ز شهر سپاهان سفر مکن مارا چولاله در غم خود خونجگر مکن
 بگذار در غم تو بسوزم بحال خویش زین بیش آتش دل من شعله ور مکن
 اینگونه جور بر من بیدل روا مدار این سان جفا بحال من در بدر مکن
 بنگر در آب دیده ام ای ماه روی خود در زنده رود عکس قمر را نظر مکن
 من غنچه محبت خود میدهم بتو این نو گل عزیز مرا زود پر مکن

از خاطر چو برگ گل « ژاله » محو شد

از من گذشت ، لیک جفا اینقدر مکن

۱۳۱۹

غزل

ای بلبل فسرده بیا ناله سر کنیم شب را بیاد آن گل زیبا سحر کنیم
 ماهر دو عاشقیم و پریشان و درد مند آه و فغان بیاد دل یکدیگر کنیم
 گوئیم با صبا غم و درد فراق را فریاد از آن دوترکس آشوب گر کنیم
 اکنون که رفته آن گل زیبا بخواب ناز خوشتر بود که زمزمه آهسته تر کنیم

امشب بیاد آن مه رخشنده « ژاله » وار

دامان خود ز اشک روان پر گهر کنیم

۱۳۲۱

بدوستان تهرانی

دوستان باز من دلشده مهجور شدم از غم روی شما خسته و ^{رکبر}مهمجور شدم
 در بدر گشتم و با درد و محن جور شدم آه از آن لحظه که از پیش شما دور شدم

چقدر اشک فرو ریختم از دیده زار

تند چون عمر من غمزده میرفت قطار

ساعتی چند من آواره صحرا بودم مست اسرار جهان ، محو تماشا بودم

بی خبر از دل شوریده شیدا بودم هر کجا جان شود آسوده من آنجا بودم
 دل اگر درك کند لذت تنهائی را
 هرگز از کف ندهد صبر و شکیبائی را
 منظر دلکش در بند ز یادم نرود هرگز آن گردش دلبند ز یادم نرود
 آن همه شوق و شکر خند ز یادم نرود آری آن ساعت خرسند ز یادم نرود
 که من سوخته دل شعر روان میخواندم
 قصه ای از دل بی تاب و توان میخواندم
 یادم از منظره آن شب حساس آمد که شدم مست ز بس بوی گل یاس آمد
 بچمن زار فلک مه چو یکی داس آمد زهره هم روشن و ورخشنده چو الماس آمد
 بسر سبزه و گل یرتو مهتاب افتاد
 آن شبم شور دگر در دل بی تاب افتاد
 یاد آن روز که در باغ شمیران بودیم همه از شوق و شمع خرم و خندان بودیم
 فارغ از سوز و گداز شب هجران بودیم وه چه خوش بی خبر از قلب پریشان بودیم
 این زمان « ژاله » محزون ز شما دور افتاد
 گوشه شهر دگر خسته و مهجور افتاد
 اصفهان - خرداد ۱۳۲۳

نمیکنند یادم

کسی بغیر تو ای غم نمیکنند یادم بیا و مونس من باش کز تو دلشادم
 بچشم جامعه خوادم همین گناهم بس که فارغ از دو جهان است فکر آزادم
 چگونه رنگ جماعت بخود بگیرم من چو بی خبر ز عداوت، بری ز بیدادم
 ز بسکه روی محبت ز کس نمی بینم صفای منظره عشق رفته از یادم
 ز ناله های غم انگیز منع من مکنید که راحت دل ریش است آه و فریادم

بناله « ژاله » محزون سحرگهی میگفت

نیرماه ۱۳۲۳

کسی بغیر تو ای غم نمیکنند یادم

شکوه و پوزش

خدایا مردم از دست جوانی	به تنگ آمد دلم از زندگانی
خدایا از جوانی گشته ام سیر	جوانم از غم و محنت شدم پیر
بمن سوز جوانی از چه دادی	چرا در سینه ام آتش نهادی؟
اگر کردی غم و محنت نصیبم	ندادی از چه رو صبر و شکیبم؟
چو آتش مینهی بر استخوانم	نمیدانی که میسوزی روانم؟
خدایا سیرم از این جسم نمکین	شده یشتم خم از این بار سنگین
از این دست و از این پا و از این سر	از این قلب و از این پوسیده پیکر
چنان سیرم، چنان بیزار و زارم	که یکسر تلخ گشته روزگارم
چو خاکستر شود بال و پر من	بر آید ناله از خاکستر من
کنم زین خلقت ناساز فریاد	بسوزم خرمن هستی ز بنیاد

* * *

خدایا عفو میفرما گناهام	که در درگاه عدلت روسیاهم
خدایا بنده ای خوار و خفیفم	چو مور ناتوان زار و ضعیفم
ندارم طاقت سرما و گرما	تو خود یا رب گناه من بیخشا
خداوندا توام پشت و پناهی	ندارم غیر درگاه تو راهی
اگر دارم در عالم آرزوئی	گرم باشد به پنهان گفتگوئی
بود وصل تو یا رب آرزویم	در اطراف تو باشد گفتگویم
دلم از سوز عشقت چاک چاک است	ز انوار تو قلبم تابناک است

من از شوق وصال مجو و مستم

چو «ژاله» سرخوش از جام الستم

سر گشته

خاطری نیست که از عشق تو محزون نبود نبود دل که ز دوری رخت خون نبود
 نشود خرم و خندان نبرد لذت گل هر که دل داده آن چهره گلگون نبود
 لاله شاداب تر از چهره زیبای تو نیست سرو رعنا تر از آن قامت موزون نبود
 هر جفائی که پسندی بمن زار بکن بکش آن بنده که از جور تو ممنون نبود
 پرتو چهره لیلی نفروزد بر جان تا در این مرحله دل واله و مجنون نبود
 نه فقط « ژاله » دل و دین شده سرگشته عشق

که خرد نیز از این دایره بیرون نبود ۱۳۱۹

اپرای وفا

پرده بالا می‌رود ندیمه‌ها با جامه‌های فاخر در اطاق مجلل شهبین نشسته و یکی یکی
 بخواندن شروع می‌کنند.

شهبین = شهزاده خانم.

شهریار = شاهزاده نامزد شهبین.

دایه = پیرزن دایه شهبین.

۶ نفر یا ۸ نفر ندیمه‌های شهبین.

يك پسر بچه فرستاده شهریار.

یکی از ندیمه‌ها :

جوان است شهزاده خانم شهبین بدین خلقت پاك باد آفرین

شهبین نوگل شاد بستان ماست شهبین نور دل، راحت جان ماست

یکی دیگر :

بود روی او تازه همچون بهار قدش سروور خساره اش لاله‌زار

شهبین را چو آئینه قلبی است پاك بود اختر بخت او تابناك

دیگری :

بیائید چون مه درخشان شویم به عیش شهبین شاد و خندان شویم

به بینیم چون روی زیبای او ببوسیم از شوق دل پای او
ندیم دیگر :

چو آید شهن شادمانی کنیم ز شوق و شغف نغمه خوانی کنیم
دهیمش بسی مرده از شهریار که تا گردد او خرم از وصل یار
شهن از پشت سن :

شهنم من چو شاه دخترانم سعادتمند و خرسند و جوانم
زیبائی چو ماه آسمانم برعنائی چو سرو بوستانم
قرین عزتم ، فخر جهانم
زبخت روشن خود شادمانم

ندیمها :

سعادتمند و خرسند و جوانی زیبائی تو شاه دخترانی
درخشان همچو ماه آسمان باش زبخت روشن خود شادمان باش
شهن وارد میشود ندیمها از جا برخاسته تعظیم میکنند
شهن :

رخم همواره باشد شاد و دلبند دلم پر شوق و جانم آرزومند
زند بر چهره ام اقبال لبخند منم آری زبخت خویش خرسند
قرین شوکت و جاه و جلالم
ندارد جلوه گل پیش جامم

ندیمها :

توای گل صاحب حسن و جمالی قرین عزت و جاه و جلالی
سعادتمند و خرسند و جوان باش زبخت روشن خود شادمان باش

شهن :

دلم شیدای یاری مهربان است نگار من چو ماه آسمان است
بسان لاله های بوستان است چگویم ؟ هر چه گویم به از آن است

هر آن چیزی که بس نیکوست دارد

مرا چون جان شیرین دوست دارد

ندیمها :

شما پیوسته با هم یار باشید همیشه مهربان دلدار باشید
هماره شاد و کم آزار باشید ز بخت خویش برخوردار باشید
پسر بچه وارد میشود و در حالیکه جواهرات ارسالی شهریار را تقدیم شهین میکنند میگوید:

پسر بچه :

فرستاده شهزاده صدها درود ترا کرد تقدیم این هدیه را
بباید بیدارت آن ماه زود خوش و شاد زی ای مه دلربا
ندیمها یکی یکی به شهین نزدیک شده جواهرات را بسر و رویش میزنند :

یکی از ندیمها :

بیا تا زخم گیل بگیسوی تو ببوسم من از شوق دل روی تو
یکی دیگر :

بدرست کنم ای مه این دستبند چوشه زاده آید بگوی و بخند
یکی دیگر از ندیمها :

بگوشت بیاویزم این گوشوار که روشن شود دیده شهریار
دیگری :

ز مهر و وفا یار دیرینه ات زند این گل تازه بر سینه ات
یکی دیگر :

چه حاجت ترا زیور ای ماهرو که روی تو گل را دهد آبرو
همه باهم :

تو ای ماه چون سرو آزاد باش هماره ز اقبال خود شاد باش
دایه وارد شده با چهره کشاده و مهربان در حالیکه پهلوی شهین مینشیند میگوید :

توئی نوگل شاد بستان من توئی بانوی پا کدامان من
بود همچو مه روی تابنده ات منم ای مه مهربان بنده ات
ز عیش تو شد خاطرم شادمان سزد گر فشانم بیای تو جان

براه وفا نقد جانی که هست
 شهین دایه را نوازش کرده میگوید :
 تو آن دایهٔ مهربان منی
 نه هرگز رود مهرت از یاد من
 دایه :

شهین عزیزم دلت شاد باد
 تو فردا شوی همسر شهریار
 ترا اختر بخت تابان شود
 زمانه بمهر توام کرده پیر
 بگویم بگوش تو ناگفته راز
 چو میگویم این قصه غمگین مشو
 شهین :

تو ای راحت جان بیا راز گو
 بمهرت قسم تا بر آرم نفس
 دایه کمی پیش تر رفته با چهره گرفته و مرموز میگوید :

تو شه زاده خانم شهین نیستی
 توئی دختر دایه ای تیره روز
 ملک دختر خویش بر من سپرد
 من آنگاه با خاطری درد ناک
 به پنهان نهادم ترا جای او
 از این راز پنهان کس آگاه نیست
 مبادا بگوئی تو با شهریار
 کنون آخرین شب بیا سوی من
 شهین با قیافه غمیگن و مضطرب میگوید :

من اگر شهزاده خانم نیستم
 کیستم ؟ آوخ کیم ؟ من کیستم ؟

خواهم این راز نهان را باز گفت فاش گویم چون شدم ، چون زیستم
دایه دامن شهین را با تضرع گرفته میگوید :
مگو ، خانه خویش ویران مکن مرا نیز زار و پریشان مکن
شهین یکباره از جابر خاسته جواهرات و زینت و زیور را از خود برداشته بدور میافکند و میگوید :
آن را که به بستان جهان برک و نوا نیست کدا نیست
آن است کدا کو غمش از جور و جفا نیست حیا نیست
امروز که من خسته و محزون و فقیرم اسیرم
بگذار ببینم که در این دهر وفا نیست صفا نیست ؟
دایه و ندیمها باهم : وفانیست ، وفا نیست .
شهین : فخرم بطلانیست ، کارم بجفانیست خواهم که بدانم : وفا هست و یا نیست
همه باهم : وفا نیست - وفا نیست .
شهریار وارد میشود و با آهنگی شیرین و دلنواز میگوید :
شهین عزیز ای گل شاد من چرا اینقدر زار و پژمرده ای ؟
بگو امشب ای بلبل نغمه خوان چرا زیر پر سر فرو برده ای ؟
تو ای راحت جان مشتاق من زبهر چه محزون و افسرده ای ؟
شهین :
شهین نیستم من کدا زاده ام ز چشم تو چون اشک افتاده ام
منم دختر دایه ای شور بخت از این پس مرا روزگار است سخت
ندارم دگر آب و ملک و زمین برو بهر خود یار دیگر گزین
نباشم دگر لایق شهریار چه سازم چو گردون مرا کرد خوار ؟!
مرا گلشن آرزو شد خزان خزان کشت آن باغ و آن بوستان
دلم چون شقایق پر از داغ شد دگر خاطر من خسته از باغ شد
دریغا زمانه مرا خوار کرد مرا خوار و زار و گرفتار کرد
بیک لحظه جاه و جلالم گرفت یرم غرق خون کرد و بالم گرفت

نه دیگر مرا شهر یاری است یار
شهرین دختر زار و محزون بود
از این پس مرا زندگی مشکل است
سزد گر همه عمر زاری کنم
خدا حافظ ای شهر یار عزیز
خدا حافظ باد یار عزیز
شهر یار پیش رفته دست بشانه شهرین نهاده ندیمها نیز جواهرات را بسر و رویش میزنند :
شهر یار :

شهرینی تو ، تو شاه دخترانی
چه غم گر جاه و ملک نیست جانا
شوی فردا چو ای مه همسر من
ز زر عشق حقیقی بی نیاز است
محبت آز و آزاری ندارد
محبت چهره زیبا نخواهد
محبت پاک و چشم عشق کور است
شود جان روشن از نور محبت
ترا ای جان دل گرسیم و زر نیست
بیا با یکدگر همراه گردیم
شهرین خرم و خندان میگوید :

شادم که در این دهر وفا هست
آری بجهان صالح و صفا هست
همه با هم :
صفا هست
وفا هست
وفا هست - وفا هست

شهرین و شهر یار و ندیمها در يك بابت زیبا شرکت میجویند
این ابرا بوسیله دانش آموزان پنج متوسطه دبیرستان بهشت آئین نمایش داده شد .

پایان

بخواب - آرام باش

آفتاب طلائی رنگ نیمروز بر سقف کوتاه اطاق تاریک تو نور پاشی میکند . نسیم ملایم نیز بوسه محزونی بر بستر سرد خاک آلودت زده در فضا نابود میشود . بخواب ، آرام باش . آسمان نیلوفری بخواب ابدی تولبخند میزند . آری بخواب ابدی تو . چه خواب شیرینی ! پروانه سفید بالهای لطیف خود را سایبان چهره بی فروغت کرده لحظه ای بعد ، چرخ زده در هوا پرواز میکند .

برنده کوچک نیز منقار ظریف خود را زیر خا کهای سرد مزارت فرو برده گوئی میخواهد آوازی را که همیشه دوست میداشتی بار دیگر بگوشت فرو خواند . اما ! دریغا که دیگر نه آن بالهای زیبا بر چهره محزون تو سایه تواند انداخت و نه این نغمه های پر شور گوش دلت را متأثر خواهند ساخت .

چه از اینجا که بوسه گاه آخرین شعاع درخشان خورشید است تا آنجا ، آن بستر شومی که موهای سیاه پیشان ترا برای همیشه در خود پیچیده ، فرسنگها فاصله است . دیگر گریه های من از خواب شیرین بیدارت نخواهد ساخت . بخواب ، آرام باش .

اشکهای من در دل خاک فرو میروند . ناله های من در سینه امواج هوا پنهان میشوند . عشق های من پایان میگیرند و بالاخره آرزوهای من همه میسوزند و خاموش میشوند . اما تو ای خفته محبوب من ، بخواب ، آرام باش .

بستر روحانی تو در فضای بی انتهای ابدیت گشوده و گسترده است . جسد بی روح در آغوش سرد خاک برای همیشه پوشیده و پنهان است . اما روان تازه و تابناک تو با ارواح پاک و مجرد انبیاء بسوی روشنائی و زیبائی ابدی روان و رهسپار میباشد . بخواب ، آرام باش .

اصفهان - ژاله

